

شاه لیر

ویلیام شکسپیر

م. ا. به ازین



نمایشنامه

شاه لیر

ویلیام شکسپیر

م.ا.به آذین

شکسپیر، ویلیام، ۱۵۶۴-۱۶۱۶.

شاه لیر / ویلیام شکسپیر؛ مترجم: م. ابیه‌آذین.

تهران: نشر آتیه، ۱۳۷۹. ۱۴۲ ص

عنوان اصلی: الف. اعتمادزاده، محمود، ۱۲۹۳ - .

مترجم: ب. عنوان.

PR ۱ م ۸۲۲/۳۳

۱۳۷۹



نشر آتیه

شاه لیر

ویلیام شکسپیر

م. ابیه‌آذین

چاپ اول، پاییز ۱۳۷۹

تیراژ ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی: آتیه

چاپخانه: سازمان چاپ احمدی

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۱-۳۲-۶۳۷۳-۹۶۴

ISBN 964-6373-32-1

آدرس: تهران، صندوق پستی ۱۹۸-۱۴۱۹۵، تلفن ۹۲۱۵۵۰

ترجمه از متن چاپ شده از سوی
انتشارات دانشگاه آکسفورد
(۱۹۵۷)

چهره‌های نمایش

Lear	بریتانیا	شاه‌لیر
France		شاه‌فرانسه
Burgundy		دوک بورگونی
Cornwall	همسر ریگان	دوک کورنوال
Albany	همسر گونریل	دوک آلبانی
Kent		کنت کنت
Gloucester		کنت گلاستر
Edgar	پسر گلاستر	ادگار
Edmund	پسر نامشروع گلاستر	ادموند
Curan	یک دریاری	کیورن
Oswald	پیشکار گونریل	اُسوالد
	اجاره‌دار ملک گلاستر	پیرمرد
		پزشک
		دلچک
	وابسته به ادموند	افسر
	ملازم کوردلیا	نجیب‌زاده
		منادی‌گر
		خدمتکاران کورنوال
Goneril	دختر شاه‌لیر	گونریل
Regan	دختر شاه‌لیر	ریگان
Cordelia	دختر شاه‌لیر	کوردلیا
		شوالیه‌های ملتزم رکاب شاه‌لیر
		افسران
		پیک‌ها، سربازها و گروه خدمه

پرده نخست

صحنه یکم

نالار بار کاخ شاه لیر

کنت، گلاستر، وادموند وارد می‌شوند.

کنت گمان می‌کردم که شاه به دوکِ آلبانی لطف بیشتری دارد تا به کورتوال.

گلاستر به‌نظر من نیز همیشه همین می‌آمد. ولی اکنون، در تقسیم قلمرو پادشاهی، معلوم نیست کدام یک از دوک‌ها نزد شاه از ارج بیشتری برخوردار است. زیرا او، در رفتار با آنان، چنان به دقت رعایت برابری می‌کند که نظر کنجکاو نمی‌تواند تفاوتی در آنچه نصیب هر یک خواهد شد بیابد.

کنت آیا آن پسران نیست، سرورم؟
گلاستر پرورش او را من عهده‌دار بوده‌ام، اما در پیوستگی‌اش به خودم ای بسا که سرخ شده‌ام، تا جایی که می‌باید تاکنون به رنگ مغرغ درآمده باشم.

کنت نمی‌توانم درک‌تان کنم.
گلاستر مادر این جوانک توانست درکم کند و، بر اثر آن، شکمش بالا آمد و، در واقع، پیش از آن که شوهری در بستر داشته باشد پسری در گهواره داشت. شما از همچو چیزی آیا بی‌وی‌گناه می‌شنوید؟

کنت گناهی با چنین برویار زیبا را من نمی‌توانم آرزو کنم که کاش واقع نمی‌شد.

گلاستر ولی من پسر دیگری هم دارم، ثمره زناشویی قانونی، که چند سالی از این یکی بزرگ‌تر است، اما در قلبم جایی بیشتر از او ندارد: این ناقل، اگر چه تا اندازه‌ای با پررویی، پیش از آن که فراخوانده شود به دنیا آمد، مادری داشت سخت زیبا؛ با چه

لذتی نطفه‌اش بسته شد، و روسپی زاده می‌بایست به فرزندی پذیرفته شود. ادموند، تو این سرور بزرگوار را می‌شناسی؟
نه، سرورم.

ادموند

سرورم کنت؟ از این پس به یاد بسپار که او دوست بزرگوار من است.

گلاوستر

خدمت‌گزاران هستم، سرورم.

ادموند

دوست خواهم داشت و در پی آن خواهم بود که با هم بهتر آشنا شویم.

کنت

سعی خواهم کرد شایسته لطف‌تان باشم، سرورم.

ادموند

نه سالی این پسر در خارج بوده و یاز به آنجا خواهد رفت. اینک شاه که می‌آید.

گلاوستر

(شاه‌لیر، دوک کورنوال، دوک آلبانی، گونریل، ریگان، کوردلیا

و گروه ملازمان وارد می‌شوند)

گلاوستر، به پیشواز شاه فرانسه و دوک بورگونی بروید.

لیر

به چشم، خوندگارم.

گلاوستر

(گلاوستر و ادموند بیرون می‌روند)

اینک، برآنیم که نیت نهفته‌مان را آشکار کنیم. آن نقشه را برایمان بیارید. دانسته باشید که ما قلمرو پادشاهی‌مان را سه بخش کرده‌ایم، و عزم راسخ‌مان بر آن است که همه کارها و وظایف مملکتداری را در این آستانه سال‌های پیری از دوش خودمان برداریم و بر دوش‌های جوان زورمندتری بگذاریم و خود سبکبار به سوی مرگ بخزیم. تو، ای فرزند ما دوک کورنوال، و تو ای فرزند نه کمتر از او گرامی ما دوک آلبانی، اراده برگشت‌ناپذیرمان چنین است که جهیزهای دختران‌مان را این دم اعلام کنیم تا راه بر کشمکش‌های احتمالی آینده بسته شود. شاهان فرانسه و بورگونی که در خواستگاری از جوان‌ترین دختر ما سخت با هم رقابت دارند، و با چشم‌داشتی عاشقانه چندماهی است که در دربارمان اقامت گزیده‌اند، به آنها نیز باید اکنون پاسخ بدهیم. و شما، دختران من، اینک که ما از فرمانروایی و خراج‌ستانی و سرپرستی دولت کناره می‌گیریم،

لیر

می‌خواهیم بدانیم کدام یک‌تان بیشتر دوست‌مان دارد تا، در پی هم‌آوردی سرشت و شایستگی، بیشترین سهم را از عطایای ما ببرد. هان، گونریل، دختر ما که بزرگ‌تری، نخست تو بگو.

گونریل

اعلی‌حضرتا، من شما را بیش از آنچه واژه‌ها قادر به گفتنش هستند دوست می‌دارم. شما بیش از بینایی چشم، بیش از فضای باز، و بیش از آزادی برایم گرمی هستید؛ برایم شما از هر آنچه گرانیها یا کمیاب شمرده شود فراترید؛ ارج‌تان برایم از زندگانی قرین لطف و تندرستی و زیبایی و جلال کمتر نیست؛ چنان دوست می‌دارم که هرگز هیچ فرزندی پدرش را آن‌سان دوست نداشته است؛ یک چنان محبتی که راه بر نفس می‌گیرد و زبان را از گفتار باز می‌دارد؛ من شما را فراتر از همه این‌ها دوست دارم. کوردلیا [با خود] و از کوردلیا چه کاری ساخته است؟ دوست داشتن و خاموش بودن.

لیر

همه این حدود، از این خط تا این یکی، شامل جنگل‌های پراسایه، دشت‌های بارور، رودخانه‌های پرآب و چمنزارهای پهناور، ما تو را خوندگار همه‌شان می‌گردانیم، و این تیولی همیشگی برای تو و فرزندان از دوده آلبانی خواهد بود. اکنون بیستم دومین دختر بس گرمی‌مان، ریگان، همسر دوک کورتوال، چه خواهد گفت. به سخن درآ.

ریگان

من از همان فلزی ساخته شده‌ام که خواهرم، و هم ارز اویم. به چشم دل می‌بینم که آنچه او بر زبان آورده درست وصف محبت من است. چیزی که هست، او بیش از اندازه کوتاه می‌آید. از این‌رو، اقرار می‌کنم که تنها در دوست داشتن وجود والای گرمی‌تان خودم را سعادتمند می‌یابم و از همه خوشی‌های دیگر که ارجمندترین بخش حواس‌مان درک می‌کند بیزارم.

کوردلیا [با خود] هی، بیچاره کوردلیا! ولی، نه. چنین نیست. زیرا به یقین می‌دانم که محبت در دلم بسیار رساتر سخن می‌گوید تا بر زبانم.

لیر

برای همیشه از آن تو، ریگان، و زاد و رود پس از تو است این زمین‌های پهناور، یک سوم قلمرو زیبای پادشاهی‌مان که در

وسعت و فزونی درآمد و خوشی‌هایی که دربردارد هیچ از آنچه به‌خواهرت داده شد کمتر نیست. و اکنون تو ای شادی دل، کوردلیا، که هر چند پس از خواهرانت آمده‌ای، از آنها هیچ کمتر نیستی، تو که، برای راهیابی به قلب جوانت، تاکستان‌های فرانسه و قرآورده‌های شیری بورگونی به رقابت برخاسته‌اند، چه می‌توانی بگویی که شایان‌تر از خواهرانت سهم‌گیری؟ بگو.

کوردلیا چه بگویم، سرورم؟ هیچ.

لیر هیچ؟

کوردلیا هیچ.

لیر از هیچ که هیچ نمی‌زاید. از تو بگو.

کوردلیا بدبخت من، که نمی‌توانم قلبم را در دهانم جای دهم. شما را من، اعلیحضرتا، آن‌گونه دوست دارم که وظیفه حکم می‌کند؛ نه بیشتر، نه کمتر.

لیر چه، کوردلیا، چه؟ کمی مواظب گفتارت باش، مبادا به بخت آسیب برساند.

کوردلیا سرور مهربانم، مرا شما به دنیا آوردید، پروردید، دوستم داشتید؛ من هم، در عوض، این تکی‌ها را چنان‌که بایسته است جبران می‌کنم؛ از شما فرمان می‌برم، دوست‌تان دارم و بسیار محترم می‌شمارم. اگر، چنان‌که خواهرانم می‌گویند، تنها شماست که آنها دوست می‌دارند، پس شوهران‌شان چه نصیبی از محبت‌شان دارند؟ روزی که من شوهر کنم، آن سروری که دست زناشویی به وی می‌دهم نیمی از محبتم را و نیمی از تلاش پرستاری و عمل به وظیفه‌ام را از آن خود خواهد دید. بی‌شک من هرگز مانند خواهرانم برای آن شوهر نخواهم کرد که تنها پدرم را دوست بدارم.

لیر ولی قلبت آیا با آنچه می‌گویی همداستان است؟

کوردلیا آری، سرور مهربانم.

لیر این همه جوان و این همه بی‌مهر؟

کوردلیا این همه جوان و این همه راستگو.

لیر

باشد. پس همان راستگویی تو جهیزت خواهد بود. سوگند به
 رخشایی مقدس آفتاب، به رازهای پوشیده‌ی خدای ماه و شب، به
 گردش همه‌ی اجرام آسمانی که تأثیرشان ما را هستی می‌بخشد و
 به نیستی می‌برد، که اینک من همه‌ی لطف پدرانه‌ام را، هرگونه
 پیوند و همخونی‌ام را با تو نفی می‌کنم؛ تو با من و قلب من
 بیگانه‌ای. برای همیشه از این مکان بیرون شو. آن سکایی
 وحشی که جگرگوشه‌اش را برای سیری شکم می‌خورد، نزد من
 همان قدر شایسته‌ی همنشینی و دلسوزی و یاری است که تو که
 زمانی دخترم بوده‌ای.

خوندگار مهربانم...

کنت

لیر

ساکت باش، کنت! خودت را میان اژدها و آن که خشمش را
 برانگیخته نینداز. او را من بیشتر از خواهرانش دوست داشتم؛ بر
 آن بودم که آسایش روزگار پیری‌ام را به مراقبت‌های مهرآمیز او
 واگذارم. دیگر برود گم شود که چشم نبیندش! باشد که چون
 قلب پدرانه را از او باز می‌گیرم، آرامش را در گور بازایم. شاه
 فرانسه را خبر کنید. یکی برود، پی دوک بورگونی هم. و شما،
 دوک کورنوال و دوک آلبانی، بر جهیز دخترانم سهم سومی را هم
 بیفزایید. بگذار گردنفرازی را - که او راستگویی نام می‌دهد -
 همچون جهیز به خانه‌ی شوهر ببرد. من قدرتم را، شکوه شاهی‌ام
 را و همه‌ی اختیارات فراوانی را که با فرمانروایی همراه است، به
 شما دو تن به اشتراک وامی‌گذارم. ما برای خودمان یکصد سوار
 ملتزم رکاب برمی‌گزینیم که هزینه‌ی نگهداری‌شان با شما خواهد
 بود. و هر ماه به نوبت، نزد یکی از شما فرود خواهیم آمد. چیزی
 که هست، من نام پادشاهی و همه‌ی تشریفات وابسته‌ی بدن را برای
 خودم نگه می‌دارم. اما نفاذ امر، درآمد مالیات و اجرای دیگر
 امور همه از آن شما فرزندان گرامی‌ام خواهد بود. و در تأیید این
 گفته، اینک این تاج کوچک که میان‌تان مشترک است.

شاه‌لیر، خوندگارم که همواره به‌عنوان شاه خود ستودهام و
 همچون پدر دوست داشتم، سروری که از وی پیروی نمودهام

کنت

و در نماز از او مانند ولی نعمت بزرگ خود یاد کرده‌ام ...

کمان کشیده شده، خودت را از سر راه تیر کنار بکش ...

لیر

کنت

همان بهتر که تیر بر دلم بنشیند و از همش بگذرد! وقتی که لیر سر به دیوانگی می‌سپارد، بگذار کنت رسم ادب را از یاد ببرد. چه می‌خواهی بکنی، ای مرد پیر؟ فکر کرده‌ای، آنگاه که قدرت در برابر چاپلوسی سر فرود می‌آورد، وظیفه‌شناسی از سخن گفتن بیم به خود راه می‌دهد؟ هنگامی که فرّ پادشاهی به بی‌خردی می‌گراید، شرف وظیفه دارد که بی‌پرده سخن بگوید. تو، پادشاهی را برای خودت نگه‌دار؛ و با تأمل هر چه سنجیده‌تر بر این تیزخشمی زشت مهار بزن؛ من جانم را وثیقه عقیده‌ام می‌کنم که این دختر کوچک‌ترت کمتر از خواهرانش تو را دوست نمی‌دارد. نه هر چه صدایش آهسته است، اگر چه طنین ثورفتگی ندهد، میان تهی است.

کنت، جانت را پاس بدار، بیش از این نگو.

لیر

کنت

من جانم را هرگز جز پیاده‌ای برای جنگیدن با دشمنان ندانسته‌ام؛ جایی هم که پای ایمنی تو در میان باشد، باکی ندارم که از دستش بدهم.

از پیش چشم دور شو.

لیر

کنت

درست تر بیتدیش، لیر؛ بگذار من همچنان به وفاداری در برابر چشمت بمانم.

اوه، به آپولون قسم^۱ ...

لیر

کنت

اوه، به آپولون قسم، ای شاه، که ناروا به خدایان قسم می‌خوری. های، نوکرزاده بد دین! (دست به شمشیر می‌برد)

لیر

دوک آلبانی

دوک کورنوال

{ سرور گرامی، خویشتن دار باشید.

بکن. پزشکت را بکش، و پایمزدش را به زخم چرکینت بزن. آنچه را که بخشیده‌ای باز پس بگیر. وگرنه، تا زمانی که می‌توانم از گلو فریاد برآرم، به تو خواهم گفت که بد کرده‌ای.

کنت

لیر

گوش کن، بزدل از دین برگشته! به اقتضای میثاق فرمانبرداری‌ات، گوش کن چه می‌گویم. چون تو در تلاش آن بوده‌ای که ما قول‌مان را زیر پا بگذاریم، چیزی که تاکنون هرگز بدان جرأت نرورزیده‌ایم. و چون در سرکشی غرورت خواسته‌ای اجرای فرمان ما را مانع شوی، چیزی که نه سرشت و نه مقام ما می‌تواند تاب آورد، بر ما لازم آمد که قدرتمندانه کیفرت دهیم. پس بگیر؛ به تو پنج روز مهلت می‌دهیم تا خودت را از مشغله‌های ملکی و مالی‌ات آسوده سازی، در روز ششم باید هیئت منحوس به قلمرو پادشاهی‌مان پشت کند. در دهمین روز اگر هیکل تبعیدی‌ات در هر جای سرزمین ما یافت شود، مرگ همان دم خواهد بود. گم شو! به ژوپتر^۱ سوگند که این فرمان فسخ نخواهد شد.

کینت

بدرود، ای شاه. اکنون که تو از خود چنین چهره‌ای نشان می‌دهی، آزادی از اینجا دور است و تبعیدگاه همین جاست. [به کورولیا] خدایان تو را در پناه گران‌قدر خود بگیرند، ای دوشیزه که درست می‌اندیشی و بسیار به‌جا سخن گفته‌ای. [به ریگان و گونریل] و شما، کاش گفتار پرآب و تاب‌تان را کردارتان تأیید کند و از سخنان محبت‌آمیزتان آثار نیک پدید آید. اینک کینت به همه شما شاهزادگان بدرود می‌گوید و پیرانه‌سر به دیاری تازه روی می‌آورد.

(بیرون می‌رود. بانگ شیپورها. گلاوستر بازگشته است،

به اتفاق شاه فرانسه و دوک بورگونی و ملازمان‌شان)

گلاوستر

سرور بزرگوارم. شاه فرانسه و دوک بورگونی حضور دارند.

لیر

خطاب‌مان نخست به شما فرمانروای بورگونی است که در خواستگاری از دخترمان با شاه فرانسه رقابت داشته‌اید. کمترین جهیزی که شما برای دخترمان می‌خواهید چیست، که اگر آن نباشد، از خواستگاری چشم خواهید پوشید؟

دوک بورگونی بزرگ سرور، اعلیحضرتا، من بیش از آنچه شما از سر بزرگوار

وعده کرده‌اید نقاضایی ندارم؛ شما هم کمتر از آن پیشنهاد نخواهید فرمود.

لیر
ای سرفراز دوک بورگونی؛ این دختر زمانی برای ما عزیز بود و ما گرامی‌اش می‌داشتیم. ولی دیگر پاک از آن منزلت افتاده است و اینک آنجا ایستاده؛ اگر چیزی، یا خود همه چیز، در این شخص حقیر که جز ناخشنودی‌مان توشه‌ای ندارد پسند خاطر‌تان هست، می‌بیندش آنجاست، از آن شما.

دوک بورگونی
نمی‌دانم چه پاسخ بدهم.

لیر
با این کمبودها که در اوست، دوست نداشتی، دمی پیش سزاوار کینه‌مان گشته، تا جایی که به بیگانه بودنش سرگند خورده‌ایم و نفرین‌مان را جهیزش کرده‌ایم، آیا می‌گیردش یا وامی‌گذارند؟
دوک بورگونی
اعلیحضرتا، پوزش می‌خواهم؛ در چنین احوالی، گزینش صورت نمی‌بندد.

لیر
پس، از او چشم پوشید. چه، سرگند به نیروی قاهری که مرا آفرید، من شما را به تمام دارایی‌اش آگاه کرده‌ام. [خطاب به شاه فرانسه] اما شما، شاه بزرگوار، دلم نمی‌خواهد که عشق‌تان در پیوند با کسی که از او بیزارم به گمراهی کشیده شود. از این رو، از شما تمناً دارم که دلبستگی‌تان را متوجه یاری ارجمندتر کنید، نه بخت برگشته‌ای که طبیعت هم تقریباً شرم دارد از خود بداندش.

شاه فرانسه
بسیار شگفت‌آور است که او، همان کسی که تا دمی پیش برای‌تان بهتر از همه بود، کسی که شما می‌ستودید و او را مرهم روزگار پیری‌تان می‌شمردید، آن بهترین و گرامی‌ترین کس، یکباره چنان کار شنیعی از وی می‌بزند که بنای تودرتوی چنان محبتی از آن ویران گردد. بی‌شک، گناهش می‌باید چندان به دور از هنجار طبیعت بوده باشد که اهریمنی بنماید و محبت پیشین‌تان را به تباهی بکشاند، چیزی که باور داشتش از او هرگز به عقل راست نمی‌آید.

کوردلیا
ولی من التماسی از اعلیحضرت دارم؛ از آنجا که هنر چرب‌زبانی و گفتار نرم فریبده در من نیست و نمی‌خواهم باشد؛ و چون من

آنچه را که نیت دارم پیش از گفتن در عمل می‌آورم، خواهش می‌کنم اعلام فرمایید چیزی که مرا از چشم‌تان انداخته به هیچ‌رو یک لکهٔ بدنامی یا ناپاکی‌های دیگر، کاری دور از عفاف یا گامی که برخلاف شرف برداشته شده باشد نیست. بلکه علت محروم گشتنم از لطف و مرحمت شما، به درستی، بی‌بهره بودنم از چشمی مدام دریوزه‌گر است و چنان زبانی که از نداشتنش خشنودم و همین کمبودهاست که غنی‌ترم می‌گرداند.

لیر تو اگر به از این نمی‌بایست پسندم بیفتی، بهتر بود که اصلاً زاده نمی‌شدی.

شاه‌فرانه تنها همین؟ یک دیرجنبی مادرزاد که نمی‌گذارد زبان پیش از مبادرت به آنچه در نیت داریم به کار افتد. سرورم، دوک بورگونی، دربارهٔ این بانو چه می‌گویید؟ عشق، هرگاه با حسابگری‌های دور و دراز درآمیزد، دیگر عشق نیست. شما آیا او را به زنی می‌گیرید؟ او به تن خود جهیز خویش است.

دوک بورگونی شما، ای شاه لیر، تنها همان چیزی را که خود پیشنهاد کرده‌اید بدهید، من بی‌درنگ دست در دست کوردلیا به‌عنوان دوشمن بورگونی می‌گذارم.

لیر هیچ چیز. سوگند خورده‌ام و بر آن ایستاده‌ام. افسوس می‌خورم، کوردلیا. شما، گذشته از آن که پدر را از دست داده‌اید، باید شوهری را هم از دست بدهید.

کوردلیا دوک بورگونی به سلامت باد! چون عشقش به انگیزهٔ رسیدن به ثروت است، زنش نخواهم شد.

شاه‌فرانه کوردلیا، ای از همه زیباتر، ای که در تهیدستی از همه غنی‌تری، ای دلپسند ترک شده و ای محبوب خوار داشته! تو و خصال نیکویت را من غنیمت می‌شمارم، و آنچه را که دور انداخته‌اند در چارچوب قانون برمی‌گیرم. ای خدایان! چه شگفت‌آور است که، به رغم سردی بی‌اعتنایی‌شان، عشق من تا پایگاه پرستشی آتشین برانگیخته می‌شود. شاه‌ها، دختر بی‌جهیزت که دورش انداخته‌ای و من برگزیده‌ام، شهبانوی ما و بستگان ما و کشور

زیبای فرانسه ماست. دوک‌های سرزمین بارانی بورگونی
توانند این دوشیزه بی‌بهای بی‌گناه را از من باز
خرند. کوردلیا، به اینان با همه نامهربانی‌شان بدرود بگو. اینجا را
تو از دست می‌دهی و جای بهتری به دست می‌آوری.

لیر

ای شاه فرانسه، بگیرش، از آن تو است. ما چنین دختری نداریم و
دیگر هرگز رویش را نخواهیم دید. پس، تهدیدت از لطف ما و
محبت ما و دعای خیر ما، برود. تو، ای بزرگوار دوک بورگونی،
با ما بیا.

(بانگ شیورها، شاه لیر، دوک‌های بورگونی، کورنوال و آلبانی،

نکت گلاوستر، شوالیه‌ها و ملازمان بیرون می‌روند)

شاه فرانسه

خواهرانت را بدرود کن.

کوردلیا

ای گوهرهای گرامی پدرمان، شما را کوردلیا با چشمانی اشکبار
ترک می‌کند. من می‌دانم شما چیستید و چگونه‌اید. و، به‌عنوان
یک خواهر، هیچ خوش ندارم بدی‌های‌تان را به نامی که دارد
بنامم. با پدرمان رفتار خوش داشته باشید. من او را به دست
محبتی که اظهار داشته‌اید می‌سپارم. ولی افسوس! اگر سایه
لطفش هنوز بر سرم بود، ترجیح می‌دادم به دست بهتری
بسپارمش. باری، به هردوتان بدرود می‌گویم.

ریگان

لازم نیست وظیفه‌مان را به‌ما گوشزد کنی.

گونویل

تو سعی کن رضامندی سرورت را به‌دست بگیری، همان که دلش
بر تو سوخت و تو را گرفت. حسن فرمانبرداری در تو کم است و
سزاوار همان بدبختی هستی که در آنی.

کوردلیا

گذشت زمان آنچه را که حيله‌گری پنهان می‌دارد آشکار خواهد
ساخت؛ و کسی که بر بدکاری‌هایش مپوش می‌گذارد مرنج‌آم
شرماری خواهد برد. خوب، کامیاب باشید!

شاه فرانسه

کوردلیای زیبایم، بیا.

(شاه فرانسه و کوردلیا بیرون می‌روند)

گونویل

خواهر، چیزی را که اهمیتش کم نیست و بسیار زود به سراغ
هردومان خواهد آمد باید با تو در میان بگذارم. پدرمان به گمانم

امشب از اینجا می‌رود.

البته همین است، به همراه تو. ماه آینده هم نزد من می‌آید. خودت می‌بینی که پیری تا چه اندازه دمدمی مزاحش کرده؛ مواردی را که خود ما به چشم دیده‌ایم کم نیست؛ او همیشه خواهرمان را بیشتر از ما دوست می‌داشت، و همه دیدند چه کم‌خردانه و با چه زمختی او را از خود راند.

این در او از ناتوانی پیری است؛ گرچه او همیشه کمتر بر کار خود آگهی داشت.

او در بهترین و سالم‌ترین بخش زندگانی‌اش تند و بی‌پروا بود. از این‌رو، نه تنها ناهنجاری‌هایی را که از دیرباز با سرشت او گره خورده است، بلکه، افزون بر آن، خودکامی و سرکشی را که ناتوانی و زودخشمی پیری با خود می‌آورد باید از او انتظار داشت.

به گمانم باز شتابکاری‌های بلهوسانه‌ای مانند این حکم تبعید کنت را از او خواهیم دید.

شاه فزانسه و او هنوز سرگرم تعارفات خداحافظی هستند. خواهش می‌کنم دست همکاری به هم بدهیم. پدرمان، با این احوالش، اگر اقتدارش را حفظ کند، آنچه اخیراً به ما وا گذاشته است با خطر روبه‌رو خواهد شد.

در این باره بعداً فکر خواهیم کرد.

باید کاری بکنیم، آن هم هر چه زودتر.

(بیرون می‌روند)

ریگان

گونریل

ریگان

گونریل

ریگان

گونریل

ریگان

گونریل

صحنه دوم

نالاری در کاخ کُنت گلاوستر،

ادموند با نامه‌ای در دست وارد می‌شود.

ادموند

طبیعت، تو خدای منی؛ تنها از قانون تو من فرمان می‌برم. برای چه باید گرفتار ستم رسم و عادت باشم و، به دستاویز آن که دوازده یا چهارده ماهی دیرتر از برادرم به دنیا آمده‌ام، بگذارم که وسواس خرافی جامعه مرا از حق محروم بدارد؟ حرامزاده، که چی؟ پست و خوار داشته، برای چه؟ حال آن‌که بروبالایم به همان پرازندگی، ذهنم به همان باروری، و پیکرم به همان خوش‌ترکیبی کسی است که از بانویی پاکدامن زاده شده است؟ برای چه داغ فرومایگی بر ما می‌نهند؟ به پستی، به حرامزادگی نسبت مان می‌دهند؟ پست، فرومایه؟ آن‌که در آمیزش نهانکارانه و شوقمند طبیعت، از ترکیبی بهتر و صفاتی نیرومندتر بهره یافته است، یا یک گله بچه‌های خودخواه سبکسر که نطفه‌شان در بستری کهنه و خوگرفته و رنگ‌باخته میان خواب و بیداری بسته می‌شود؟ پس، ای ادگار، فرزند مشروع پدرم، زمینت را من باید صاحب شوم؛ محبت پدرم به ادموند حرامزاده همان قدر است که به ادگار، فرزند مشروع. چه واژه زیبایی، مشروع! خوب، برادر مشروع، اگر این نامه یاری کند و نیرنگم به هدف بنشیند، ادموند فرومایه بر ادگار مشروع برتری خواهد یافت؛ من سر برمی‌آورم، من کامیاب می‌شوم؛ اکنون خدایان یار و هوادار حرامزاده‌هایند.

(کُنت گلاوستر وارد می‌شود)

گلاوستر بله، کنت نفی بلد شد! شاه فرانسه خشمگین راه خود را در پیش گرفت! و امشب شاه‌لیر رفت! قدرتش را وا گذاشت! شاه‌ی اش محدود به تشریفات گشت! همه به انگیزش یک هوس آئی! ها، تویی ادموند! چه خبر؟
ادموند به لطف‌تان، سرور من، هیچ.

(نامه را در جیب خود فرو می‌کند)
گلاوستر برای چه آن نامه را به این تندوی می‌خواهی در جیب بگذاری؟
ادموند من هیچ خبری ندارم، سرورم.
گلاوستر نامه چه بود که می‌خواندی؟
ادموند چیزی نبود، سرورم.

گلاوستر نبود؟ پس چه لازم که با چنان شتابی آن را در جیب قروکتی؟ چیزی اگر نباشد، نیازی به پنهان کردن نیست. بیارش بینم. اگر چیزی نبود، من هم احتیاج به عینک نخواهم داشت.
ادموند استدعا می‌کنم، سرورم، عفو بفرمایید، نامه‌ای است از برادرم که فرصت نکرده‌ام تمام بخوانم، و تا آنجا که توانسته‌ام دقیق شوم، آن را درخور آن نیافته‌ام که به نظرتان برسانم.
گلاوستر بدهیدش به من، آقا.

ادموند بدهم یا ندهم، در هر دو صورت گستاخی خواهد بود. مضمونش، آن اندازه که دریافته‌ام، سزاوار نکوهش است.
گلاوستر ببینمش، ببینمش.

ادموند در تیرئ برادرم، امیدوارم که این را برای آزمایش و فهمیدن مزه دهم نوشته باشد.
گلاوستر (نامه را گرفته می‌خواند)

«این قاعده احترام به پیران، جهان را در بهترین سال‌های زندگی بر ما تلخ می‌دارد؛ ما را تا روزگار سالخورده‌گی که دیگر نمی‌توانیم از ثروت خود بهره‌مند شویم از آن محروم می‌سازد. این فشار خودکامگی پیران را من کم‌کم یک نوع بردگی می‌یابم که نتیجه تنبلی و خوش‌باوری خودم است. آنان، سلطه‌شان بر ما، نه بر اثر قدرتی است که دارند، بل از آن‌رو است که ما بدان تن در می‌دهیم. نزد من بیا، تا در این باره بیشتر سخن بگوییم. پدرمان اگر می‌خواست به این امید

بخوابد که من بیدارش کنم، خوابش به درازا می‌کشید، و آن وقت،
نیمی از درآمدهای او از آن تو می‌شد و تو زندگی را محیوب برادر
خود، ادگار، به‌سر می‌پردی.»

هوم، توطئه! «اگر به این امید بخوابد که من بیدارش کنم ... نیمی
از درآمدش از آن تو می‌شد...» پسر ادگار! یعنی دستش توان
نوشتن همچو چیزی را داشت؟ قلبش، مغزش، همچو چیزی را
در خود می‌پروراند؟ [به ادموند] این نامه کی به دست رسید؟
چه کسی آوردش؟

ادموند کسی آن را نیاورده، سرورم، زیرکیش هم در این است. از دوز
پنجره به درون اطاقم انداخته شده بود.

گلاوستر تو این خط را می‌شناسی که دست‌نوشته اوست؟
ادموند اگر موضوع نامه به عقل راست می‌آمد، سرورم، به جرأت
سوگند می‌خوردم که خط اوست. ولی، با همچو محذوری،
ناچارم فکر کنم که نیست.

گلاوستر پس، خط اوست.
ادموند نوشته دست اوست، سرورم؛ ولی امیدوارم که مضمون آن
حرف دلش نباشد.

گلاوستر در این زمینه آیا تاکنون خواسته است چیزی از زبان تو بیرون
بکشد؟

ادموند هرگز، سرورم. ولی بارها از او شنیده‌ام که پسرها، پس از آن‌که به
من کمال رسیدند و پدرها رو به انحطاط نهادند، درست آن است
که پدر به قیمومت پسر درآید و پسر به کارهای او برسد.

گلاوستر آی، ناکس، ناکس! درست همان عقیده که در نامه اظهار کرده!
ناکس نفرین شده! ردلی بدسرشت، نفرت‌انگیز، درنده‌خو! بدتر از
حیوان درنده! برو، پسر، بگرد پیداش کن. بازداشتش می‌کنم.
ناکس بد همه چیز! کجاست؟

ادموند درست نمی‌دانم، سرورم. اگر صلاح بدانید، خوب است خشم و
بیزاری‌تان را نسبت به برادرم یک‌چند، تا زمانی که دلیل بهتری
به دست آرید که بر نیتش گواهی دهد، متوقف بدارید. چه، اگر به

فلا با او رفتاری خشن در پیش بگیرید، به اعتبار خودتان آسیب زاری رسانده‌اید و حس فرمانبرداری را در او متلاشی کرده‌اید. من جانم را به جرأت گرو می‌بندم که او این نامه را به قصد آن نوشته که درجهٔ محبتم را به شما بسنجد، تصور خطر در آن نمی‌رود.

همچو فکر می‌کنی، تو؟

گلاوستر

اگر سرورم مقتضی بدانند، من شما را در جایی قرار می‌دهم که بتوانید گفتگوی ما را دربارهٔ نامه بشنوید و از راه‌گوش به یقین رضایت‌بخش برسید؛ آن هم، بی‌هیچ تأخیر، همین امشب. همچو دیو بدسرشتی، ادگار نمی‌تواند باشد ...

ادموند

البته که نیست.

گلاوستر

ادموند

گلاوستر

... آن هم در حق پدرش که آن همه به‌مهریانی و بی‌دریغ دوستش می‌دارد. اوه، آسمان و زمین! ادموند، پیداش کن. کاری کن، خواهش دارم، که به‌کنه ضمیرش پی‌برم. ترتیبش را هرطور که به‌عقلت می‌رسد بده. من از دار و ندارم می‌گذرم تا بتوانم به‌تصمیم درستی برسم.

هم اکنون، سرورم، به جستجویش می‌پردازم. با وسایلی که در دسترس یابم، کار را به سرانجام می‌رسانم و شما را از نتیجه آگاه می‌سازم.

ادموند

گلاوستر

این خورشید گرفتگی‌ها و ماه گرفتگی‌های اخیر خبر از خیر و خوشی نمی‌دهند. اگر چه دانش طبیعی می‌تواند آن همه را به این یا آن‌گونه تفسیر کند، باز طبیعت خود را زیر تازیانهٔ پیامدهای اوضاع فلکی می‌یابد؛ آتش عشق سرد می‌شود، دوستی وا می‌رود، برادر از برادر می‌بُزد؛ در شهرها، سرکشی و آشوب؛ در روستاها، کشمکش و ناسازگاری؛ درون کاخ‌ها، غدر و خیانت؛ میان پسر و پدر، گستگی پیوند. دربارهٔ این پسر نابکارم، پیشگویی به حقیقت پیوسته و او بر پدر شوریده. شاه در دام کجروی طبیعت افتاده، پدر با فرزند به‌مستیز برخاسته است. بهترین روزهای مان را ما پشت سر گذاشته‌ایم؛ اکنون

دسیسه و دورویی و خیانتکاری و، همه گونه هرج و مرج و پیرانگر، آسوده مان نمی گذارد و تا گور دنبال مان می کند. ها، ادموند، این ناکس را پیدا کن، چیزی از دست نخواهی داد. کار را با دقت و احتیاط انجام بده. اما کنت، مرد شریف پاکدل، نفی بلد شد! گناهش، درستکاری! عجیب است!

(بیرون می رود)

اینک عالی ترین نشانهٔ سبک مغزی آدمی؛ ما، هر گاه کارها را به کام خود نیابیم، و آن هم ای بسا که نتیجهٔ فزونخواهی خود ما در رفتار و کردارمان باشد، گناه ناکامی های مان را به گردن خورشید و ماه و ستاره می اندازیم؛ تو گویی رذلیم به اضطراب و دیوانه ایم به اجبار آسمانی؛ اگر پست و دزد و دغلکاریم، از غلبهٔ تأثیرات فلکی است، و اگر میخواره و دروغگو و زناکاریم، از آن است که محکوم ارادهٔ زورمند سیارگانیم؛ و این خواست خدایی است که همهٔ بدی ها را در ما زورچپان کرده است. اما این همه بهانه تراشی دلخواه آن مرد زبانه است که گناه شهوت پُز آسای خود را به فلان ستاره نسبت می دهد! پدرم در اعتدال خریفی با مادرم در آمیخت و من تولدم در خانهٔ دُب اکبر بود، از همین رو است که من خشن و هرزه از آب درآمدم. پوف! در یسته شدن نطفهٔ حرامزادگی ام، اگر هم پُرازم ترین ستارهٔ آسمان چشمکی می زد، باز من همان می شدم که هستم.

ادگار...

(ادگار وارد می شود)

... درست به موقع می آید، مانند حادثهٔ ناگهانی در پایان بندی نمایش های قدیم. حالتی که به خود می گیرم نباید نشاتگر اندوهی جانگزا باشد با آهی جگرسوز. اوه، این خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی بر همین کلنجارها دلالت دارد! فاش، لا، می.

ها، برادرم ادموند، در چه اندیشه های تیره و تاری فرو رفته ای؟
برادر جان، دربارهٔ یک پیشگویی که این روزها خواننده ام فکر

ادموند

ادگار

ادموند

- می‌کنم که این خورشید گرفتگی‌ها چه به یار خواهد آورد.
 خودت را تو به این چیزها مشغول می‌کنی؟
 به تو اطمینان می‌دهم، آثاری که در پیشگویی آمده بدبختانه
 پدیدار می‌شود؛ مثلاً رفتار ناهنجار فرزند با پدر و مادر؛ مرگ و
 میر، گرانی، از هم گسستن دوستی‌های دیرین؛ چنددستگی در
 کارهای کشور؛ تهدید و نفرین به شاه و بزرگان؛ کم دلی بیجا، از
 خود راندن دوستان، پراکنده کردن سپاه، گسستن پیوندهای
 زناشویی، و باز چه می‌دانم چه چیزهای دیگر.
 از کی تو سرسپرده علم نجوم شدی؟
 خوب، خوب، پدرم را آخرین بار تو کی دیدی؟
 شب گذشته.
 با او حرف زدی؟
 ها، دو ساعتی با هم می‌گفتم.
 از هم به خوشی جدا شدید؟ هیچ رنجیدگی در گفتار یا رفتارش
 ندیدی؟
 هیچ، اصلاً.
 فکر کن، ببین، چیزی شاید رنجانده باشدش. بیا، به درخواست
 برادرت، یکچند از حضور او پرهیز کن تا گذشت زمان آتش
 خشمی را که در او زبانه می‌کشد، و حتی با آسیب رساندن به تو
 به زحمت می‌تواند آرام بگیرد فرو بنشانند.
 ببین کدام ناکس در حق من سخن چینی کرده.
 من از همین می‌ترسم. خواهش می‌کنم، یکچند خویشتن‌دار و
 بردبار باش، تا از تند و تیزی خشمش کاسته شود. ببین چه
 می‌گویم؛ با من به اطاقم بیا؛ آنجا من ترتیبی می‌دهم که تو به
 خوبی سخنان سرورم را بشنوی. خواهش می‌کنم، برو؛ این هم
 کلیدم. اگر خواستی بیرون بروی، با سلاح برو.
 با سلاح، برادر!
 این بهترین مصلحت‌اندیشی است، برادر، که می‌کنم؛ بیرون که
 می‌روی، با سلاح برو. من باید آدم نادرستی باشم که بگویم

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

درباره‌ات نیت خوبی دارند. من آنچه دیده و شنیده‌ام به تو گفتم.
ولی از چگونگی فحوای سهمگینش هر چه کمتر بر زبان آوردم.
خواهش می‌کنم، برو.

زود خبر دارم می‌کشی، ها؟

در این قضیه، در خدمت هستم.

ادگار

ادموند

(ادگار بیرون می‌رود)

پدری زودباور و برادری والامنش که سرشتش از بدی چندان
دور است که گمان بد به هیچ‌کس نمی‌برد. با این درستکاری
ایلهانه‌اش، من به آسانی در دسیسه‌هایم موفق خواهم شد!
می‌دانم چه کار کنم. به حکم ولادت اگر نباشد، با زیرکی‌ام به
ملک و زمین دست می‌یابم. برایم هر وسیله‌ای درخور است تا
بتوانم به مقصود پرسم.

(بیرون می‌رود)

صحنه سوم

اطافی در کاخ دوک آلیانی.

گوتریل با پیشکارش اسوالد وارد می‌شود.

گوتریل نجیب‌زاده وابسته مرا که خواسته بود نوک دلقک شاه را بچیند،
پدرم کک زد؟

اسوالد بله، بانوی من.

گوتریل پدر، روز و شب آرام می‌دهد؛ هر ساعتی به ناگاه یک رفتار

بسیار زشت از او سرمی‌زند که مایه دردسر همه می‌شود. من این
را تحمل نخواهم کرد. شوالیه‌های ملتزم رکابش خودسر شده‌اند
و خودش سر هر چیز جزئی سرزنش‌مان می‌کند. وقتی که از
شکار برگشت، با او حرف نخواهم زد؛ بگویند که ناخوشم. شما
خوب می‌کنید اگر، برخلاف گذشته، در خدمتگزاری سستی
تشان بدهید؛ جوابگوی آن خودم خواهم بود.

اسوالد اینک از راه می‌رسند، بانوی من؛ هیاهویی می‌شنوم.

(بانگ شیورهای شکار)

گوتریل شما و زبردستانان هر اندازه که خوش داشتید کم اعتنائی کنید؛

میل دارم اعتراض را بیستم؛ اگر بر او ناگوار می‌آید، برود پیش
خواهرم که می‌دانم نظرش در این باره یا من یکی است؛ زیر بار
تحکم نباید رفت. پیر خرف گشته، می‌خواهد قدرتی را که از
دست داده هنوز اعمال کند. هوم، به جان خودم قسم، این
پیرمردهای سبک مغز از نو بچه شده‌اند. باید به وقتش، هم
نوازش‌شان کرد، هم سرزنش و تندی. آنچه گفتم به یادش
بسیارید.

اسوالد

گونریل

به چشم، بانوی من.

با شوالیه‌هایش هم رفتار سردی داشته باشید؛ هر چه پیش بیاید،
اهمیتی ندارد؛ این را به زیردستان گوشزد کنید. از این پس، من به
دنبال فرصت خواهم گشت و پیدا خواهم کرد تا بتوانم حرفم را
بزنم؛ برای خواهرم بی‌درنگ می‌نویسم که درست راه و روش مرا
در پیش بگیرد. میز را برای شام آماده کنید.

(بیرون می‌روند)

صحنه چهارم

تالاری در همان کاخ.

کنت در لباس مبدل وارد می‌شود.

کنت حال که لهجه دیگری به گفتارم می‌دهم تا شناخته نشوم، کاش
نیت خیرم بتواند مرا به نتیجه‌ای شایان که این تغییر هیئت برای
آن است برساند. خوب، ای کنت تبعیدی، کاش آنجا هم که تو را
محکوم به ماندن کرده‌اند می‌توانستی به خوندگارت که دوستش
می‌داری خدمت کنی و او تو را سرگرم تلاش جانانه ببیند.
(بانگ شیپورهای شکار شاه‌لیر و

شوالیه‌ها و دیگر ملازمانش وارد می‌شوند)

لیر یک ذره تحمل انتظار شام را ندارم. برو، بگو که آماده‌کنند.
(یکی از ملازمان می‌رود لیر متوجه کنت می‌شود)

ها، تو، که هستی؟

کنت آدمیزادم، سرورم.

لیر چه کاره‌ای؟ از ما چه می‌خواهی؟

کنت هر چه هستم، جز آن که می‌نمایم نیستم. به کسی که به من اعتماد
کند صادقانه خدمت می‌کنم؛ مردم درستکار را دوست می‌دارم؛
با خردمند کم‌گو به گفت و گو می‌نشینم؛ از داوری می‌ترسم؛ آنجا
که راه دیگری نباشد می‌جنگم؛ ماهی هم هیچ نمی‌خورم.

لیر با این همه، که هستی تو؟

کنت آدمی هستم بسیار پاکدل، فقیر مثل شاه.

لیر تو که یک رعیتی، اگر به اندازه او که یک شاه است فقیر باشی،

پس به اندازه کافی فقیر هستی. چه می‌خواهی؟

خدمت.	کنت
به که می‌خواهی خدمت کنی.	لیر
به شما.	کنت
مرا آیا می‌شناسی، مرد؟	لیر
نه، سرورم؛ ولی شما در وجودتان چیزی دارید که دلم می‌خواهد شما را خداوندگارم بخوانم.	کنت
و آن چه چیز است؟	لیر
قدرت.	کنت
چه خدمت‌هایی از تو برمی‌آید؟	لیر
می‌توانم با صداقت رایزنی کنم، اسب بتازم، بدوم، ای، دست و پاشکسته حکایتی غریب بگویم، پیغام درشتی را پوست کنده بر زبان بیاورم؛ هر چیزی که مردم عادی از عهده‌اش برمی‌آیند من هم صلاحیت آن را دارم، و بهترین خصلتم پشتکار من است.	کنت
چند سال داری؟	لیر
نه چندان جوانم، سرورم، که به زنی برای آواز نرمش دل بندم و نه آن قدر پیر که به خاطر چیزی در او عقلم را ببازم. من بیارِ چهل‌وهشت سال عمر را بر دوش دارم.	کنت
همراه من بیا؛ در خدمتم خواهی بود؛ اگر تا پسر، از شام از تو بدم نیامده باشد، دیگر تو را از خودم دور نخواهم کرد. شام، آهای، شام! نوکرم، دل‌کمم کجاست؟ بروید، دل‌کم را اینجا بیاورید.	لیر
(یکی از ملازمان می‌رود. اسوالد وارد می‌شود)	
هه، تو، تو، مردک، دخترم کجاست؟	
می‌بخشید...	اسوالد
(بیرون می‌رود)	
آن یارو، آنجا، چه گفت؟ بر گردانیدش پیشم.	لیر
(یکه شوالیه بیرون می‌رود)	
های، دل‌کم کجاست؟ انگاری دنیا را خواب برده. هه، کجاست آن حرامزاده؟	
(شوالیه باز می‌گردد)	
سرورم، می‌گویند دخترتان حالش خوش نیست.	شوالیه

- لیر
شوالیه
لیر
شوالیه
- برای چه، آن بدرگ، وقتی که صدایش کردم برنگشت؟
سرورم، در جوابم هر چه بی‌پرده‌تر گفت دلش نمی‌خواهد.
دلش نمی‌خواهد!
- سرور من، موضوع چیست، نمی‌دانم؛ ولی همچو دریافته‌ام که
از اعلیحضرت با همان تشریفات محبت‌آمیز مرسوم پذیرایی
نمی‌شود؛ کاهش بزرگی در خوشرویی و رفتار نرم گماشتگان
کاخ و خود دوک و حتی دخترتان دیده می‌شود.
ها! گفتی که چنین است؟
- لیر
شوالیه
- استدعا می‌کنم، سرورم، ببخشید اگر اشتباه کرده باشم. آخر، اگر
بینم جایی رعایت شئونات اعلیحضرت نمی‌شود، وظیفه‌ام
به‌من اجازه نمی‌دهد که خاموش بمانم.
- لیر
- تو دریافتی را که خودم داشته‌ام به یادم می‌آورد؛ در این اواخر،
خودم تا اندازه‌ای احساس غفلت و سستی می‌کردم، ولی بیشتر
باریک‌بینی و زودرنجی خودم را سرزنش می‌کردم تا نامهربانی
عمدی‌شان را. باید مطلب را بیشتر بررسی کنم. ولی دلقکم
کجاست؟ این دو روزه ندیده‌امش.
- شوالیه
- سرورم، از وقتی که بانوی جوان‌مان به فرانسه رفت، دلقک
سخت غصه‌دار و لاغر شده است.
- لیر
- درا این‌باره دیگر نگو. خودم خوب متوجه بوده‌ام. برو به دخترم
بگو که می‌خواهم با او حرف بزنم.
- (یکی از ملازمان بیرون می‌رود)
- تو هم برو، دلقکم را اینجا بیا.
- (یکی دیگر از ملازمان بیرون می‌رود)
- (بار دیگر اسوالد وارد می‌شود)
- ها، شما، آقا، شما. بیایید اینجا، آقا. من که هستم، آقا؟
پدر بانوی من.
- اسوالد
لیر
- «پدر بانوی من!» نوکر سرور من، ها، سگ روسپی‌زاده! زرخرد
پست! سگ ولگرد!
- اسوالد
- هیچ‌یک از اینها من نیستم، سرورم، پوزش می‌خواهم.

لیر تو بی شرف پاچنبیری، تو روی من وامی ایستی؟
(سیلی اش می زند)

اسوالد من مزاور سیلی نیستم، سرور من.
کنت پس مزاور سر شم رقتن هم نیستی، ها، بازیکنِ پستِ فوتبال.
(او را هل می دهد و نقش زمین می کشد)

لیر ممتونم از تو، مرد. به من خدمت کردی، از تو خوشم می آید.
کنت حالا، آقا، برپا، بیرون! یک به دو کردن را من یادت می دهم؛ گم شو، ده گم شو! تو دست و پاچلفتی، اگر دلت می خواهد یک بار دیگر درازای قَدّت را اندازه بگیری، پس فس فس کن؛ ولی گم شو! برو؛ حواست آیا به جاست؟ خوب.

(اسوالد را بیرون هل می دهد)
لیر ها، نوکر نیکخواه من، متشکرم؛ این هم مزد خدمت.

(چند سکه به کنت می دهد)
(دلّک وارد می شود)
دلّک بگذار من هم او را به خدمت بگیرم؛ این هم کلاه شیطانی ام.

(می خواهد کلاهش را به کنت بدهد)
لیر ها، نوکر شوخ و شنگم! چه طوره حالت؟
دلّک هه، یارو! کلاه شیطانی ام را بگیری، برایت بهتر است.
کنت برای چه، خُل دیوانه؟

دلّک برای چه؟ برای اینکه نقش ناجوری را انتخاب کرده ای. از آن گذشته، تو که نمی توانی از آن ور که یاد می آد بادش یدهی، زود سرما می خوری! پس این کلاه مرا بگیر. ببین، این مرد دو تا دخترش را از خودش رانده و، ناخواسته، دعای خیرش را بدرقه راه سومی کرده؛ تو اگر از او پیروی بکنی، دیگر لازم نیست کلاه مرا به سرت بگذاری. خوب، عموجان! کاش من دو تا کلاه شیطانی و دو تا دختر می داشتم!

لیر چرا، پسرم؟
دلّک من اگر همه دار و ندارم را به آنها می دادم، باز کلاهم را برای خودم

نگه می‌داشتم. مال خودم است. برای خودت، تو از دخترها
بخواه.

لیر مواظب شلاق باش، مردک.
دلقک حقیقت سگ است، باید کردش توی لانه، حقش هم هست که
شلاق بخورد. اما سرکار بانو تازی شکاری اجازه دارد کنار آتش
لم بدهد و بوی گندش بلند بشود.

لیر آزارم می‌دهی، با زخم زیانت!
دلقک [به کینت] هه، یارو، می‌خواهم حکمتی یادت بدهم.
لیر بگو.

دلقک توجه کن، عمر
«دارایی‌ات بیش از آن باشد که به چشم می‌آید»
کمتر از آن بگو که می‌دانی،
کمتر از آنچه پدهکاری وام بده،
بیشتر سوارباش تا پیاده،
بیش از آنچه می‌اندیشی بیاموز،
کمتر از آنچه می‌افکنی بنشان،
میکده و روسپی‌ها را ترک بگو،
و درون چار دیواری‌ات باش،
آن وقت تو بیشتر از دوتا ده تا
بیست‌تا خواهی داشت.»

لیر این که تفاوتی ندارد، دیوانه.
دلقک پس، شد مثل آن وکیل که پایمزدش را نپرداختند. تو برای
حرف‌هام که چیزی به من ندادی. آخر، عمر، مگر تو هیچ چی را
می‌توانی به هیچ کار بزنی؟

لیر برای چه تران، پسر؟ از هیچ چیز، هیچ چی که می‌توان ساخت.
دلقک [به کینت] خواهش می‌کنم، تو ازش بپرس درآمد زمین‌هاش به کجا
سرمی‌زند؟ حرف یک دلقک را نمی‌خواهد باور کند.

لیر چه تلخ گو دلقکی هستی!
دلقک تو، پسر، می‌دانی میان یک دلقک تلخ‌گو و یک دلقک شیرین‌گو
چه تفاوت هست؟

لیر
دلّک

نه، جوانک. تو یادم بده.
«آن بزرگواری که راهنمایی‌ات کرد
که قلمروت را به دیگران بدهی،
بیارش اینجا کنار من جا بده
یا خودت بر جای او بایست.
دلّک‌های تلخ و شیرین، دیوانه‌ها،
بی‌درنگ نمایان خواهند شد؛
یکی با جامهٔ چهل تکه، اینجا،
آن دیگری هم، آنجا»

لیر
دلّک

چه، پسرک، مرا تو دیوانه می‌نامی؟
همهٔ عنوان‌های دیگر را، همان‌هایی که با آن از مادر زاده
شدی، تو از دست دادی.

کنت
دلّک

این به هیچ‌رو حرف یک دیوانه نیست، سرورم.
نه، راست راستی، این خاندان و بزرگان دست از سرم برنخواهند
داشت. اگر امتیاز چیزی گیرم بیاد، خواهان سهمی از آن
می‌شوند، خودشان و حتی بانوان‌شان؛ نمی‌گذارند تنها یوای
خودم دیوانه باشم، از دستم می‌قاپند. عمو جان، تو یک تخم‌مرغ
به من بده، دوتا به‌ات تاج می‌دهم.

لیر
دلّک

آن دوتا چه تاجی می‌توانند باشند؟
تخم‌مرغ را وقتی از وسط بریدم و آنچه توش هست خوردم، دو
نیمهٔ پوستش یک جفت تاج می‌شود. تو، وقتی که تاجت را
دو نیم کردی و هر دو نیمه را بخشیدی، توی لجن گیر کردی و
خورت را روی پشت خودت گرفتی. آن وقت که تو تاج طلایی‌ات
را از دست دادی، توی کلهٔ نامست عقل کم داشتی. من اگر به رسم
دیوانگی خودم در این باره حرف می‌زنم، شلاق را اول باید کسی
بخورد که آن را حرف یک دیوانه می‌داند.

«دیوانه‌ها هیچ سالی این قدر کم بخشش ندیدند؛

چرا که عاقلان سبک مغز شده‌اند

نمی‌دانند عقل‌شان را چگونه به کار ببرند

و رفتار میمون‌واری دارند»

از کی تو این قدر به شعر و آواز آموخته شده‌ای، مردک؟
از وقتی که تو، عموجان، دخترهایت را مادر خودت کردی؛
همان وقت که تو ترکه به دست‌شان دادی و برای کتک خوردن
شلوارت را پایین کشیدی.

«آنها از شادی ناگهانی‌شان اشک ریختند،

و من از غمی که داشتم آواز خواندم.

که چرا همچو شاهی قایم موشک‌بازی می‌کند

و به جمع دیوانه‌ها درمی‌آید»

عموجان، خواهش می‌کنم برایم معلمی پیدا کن که بتواند به من
درس دروغ‌گویی بدهد، دلم خیلی می‌خواهد دروغ گفتن را یاد
بگیرم.

دروغ اگر بگویی، مردک، شلاقت می‌زنم.

تعجب می‌کنم از تو و دخترهات که چه‌طور می‌توانید خویش
هم باشید. آنها شلاقم می‌زنند که چرا راست می‌گویم، و تو
شلاقم می‌زنی که نباید دروغ بگویم. گرچه، گاه هم برای آن
شلاق می‌خورم که خاموش مانده‌ام. کاش من هر چیزی بودم
به جز این دلقک که هستم؛ با این همه، دلم نمی‌خواهد جای تو
باشم. تو عقلت را دوباره کردی، یکی را به این و یکی را به آن
دادی، و در میانه هیچ چی برای خودت باقی نگذاشتی. ها، یکی
از آن دوتا سرمی‌رسد.

(گونریل وارد می‌شود)

ها، دختر! برای چه دستمال به سرت بسته‌ای؟ به گمانم، تو این
اواخر پُراخمر هستی.

آن زمان‌ها که تو احتیاج نداشتی به اخم کردنش اعتنا بکنی، برای
خودت مرد برازنده‌ای بودی؛ حالا چهره‌ای که از خودت باشد
نداری. من از آنچه تو امروزه هستی بهترم؛ یک دلقکم، اما تو
هیچ چی نیستی. [به گونریل] بله، بله، جلو زبانم را می‌گیرم،
راستکی. این را قیافه‌تان به من دستور می‌دهد، هر چند که

خودتان چیزی نمی‌گویید.

«هوم، هوم»

کسی که نه مغز نان دارد نه رویش را،

بیزار از همه قدری نان می‌خواهد،

[به لیر اشاره می‌کند.] پوسته‌ای است که از نخودهاش خالی شده.

گونریل

سرورم، نه تنها این دلقک‌تان اجازه‌ی هر کاری را به خودش می‌دهد، دیگر اطرافیان گستاخ‌تان هم هر ساعت از چیزی ایراد می‌گیرند و به این و آن می‌پزند، احترام هیچ مقامی را نگه نمی‌دارند و آشوب‌های تحمل‌ناپذیری راه می‌اندازند. سرورم، این ناهنجاری‌ها را من به این امید راست و روشن به اطلاع‌تان می‌رسانم که فکر می‌کنم بتوانم چاره‌ی درستی برای آن بیابم. مسئله از آن‌رو رنگ ترس‌آور به خود می‌گیرد که شما در تذکر دادن و اقدام کردن بیش از اندازه تأخیر می‌کنید، خودتان به این جریان میدان می‌دهید و با اجازه‌ی خودتان است که چنین چیزی امکان‌پذیر می‌یابد. این خطاکاری‌ها، اگر شما موافقت بفرمایید، نادیده گرفته نخواهد شد، کیفر خواهد دید؛ و اگر باز یک چنان بی‌رحمی که می‌توان هم رسوایی نام داد روا داشته شود، برای رسیدن به آسایشی گوارا ضرورت ایجاب می‌کند که اقداماتی از سر بصیرت صورت بگیرد.

دلقک

اما تو، عموجان، فکر کن،

«سپهره به جوجه دارکوب آن قدر غذا داد

که توانست چنان به کله‌اش بکوبد که مغزش بیرون بریزد»

باری، شمع را بردند و ما را در تاریکی گذاشتند.

آیا تو دخترمان هستی؟

لیر

دلم می‌خواهد شما عقل مرشازتان را که می‌دانم در شما هست به کار بیندازید؛ و از گرایش‌هایی که در این اواخر شما را از آنچه بوده‌اید دگرگون کرده است کناره بگیرد.

گونریل

مگر خر نمی‌تواند بداند که ارابه را اسب چه وقتی به دنبال

دلقک

خودش می‌کشد؟ های، چه‌چه بزنی! دوست دارم.
 لیر اینجا آیا کسی می‌شناسد؟ این که لیر نیست. مگر لیر این گونه
 راه می‌رود؟ این گونه حرف می‌زند؟ کجا هستند چشمه‌اش؟
 شاید خودش روبه ضعف نهاده، نیروی تمیزش به خواب رفته؟
 ها! آیا من بیدارم؟ نه چنین است. چه کسی می‌تواند به من بگوید
 کیستم؟

دل‌فک سایه‌ای از لیر.

لیر همین را می‌خواهم بدانم. زیرا، برحسب نشانه‌های پادشاهی‌ام،
 دانشم، عقلم، می‌بایست برخلاف باور کرده باشم که دخترانی
 داشته‌ام.

دل‌فک که می‌خواهند پدر را فرمانبردار خود بکنند.

لیر شما، بانوی زیبا، چه نام دارید؟

گونریل سرورم، این خطاب تحسین‌آمیز، در میان دیگر لطیفه‌های
 تازه‌تان، نشانهٔ لطف شماست. خواهش می‌کنم، پیشنهاد مرا
 به‌درستی دریابید؛ شما که پیر و مورد احترامید، باید عاقلانه
 رفتار کنید. شما اینجا یکصد شوالیهٔ ملتزم رکاب با خود نگه
 می‌دارید؛ مردانی چنان افسارگسیخته و هرزه و بی‌پروا که دربار
 ما بر اثر آلوده شدن به حرکات و اطوارشان بیشتر به یک میخانهٔ
 پرچنجال یا یک روسپی‌خانه شباهت دارد تا به یک کاخ
 باشکوه. یک چنین رسوایی به خودی خود خواستار چاره‌جویی
 فوری است. پس آنچه دخترتان به تمنا از شما می‌خواهد به وی
 مرحمت کنید تا ناچار نشود که آن را با وسایل دیگر به دست
 آورد؛ و آن تمنا اندکی کاستن است از شمار همراهان؛ آنها که
 نزدتان می‌مانند و هنوز مشخص نشده‌اند باید کسانی باشند که با
 سن و سال شما جور یابند و بدانند خودشان کیستند و شما
 کنید.

لیر های، دیوهای تیره‌جان! اسب‌هایم را زین کنید؛ همراهانم را
 همگی بخوانید. حرامزادهٔ بدطیبت! مزاحم تو نخواهم شد؛ هنوز
 دختر دیگری برایم مانده است.

گونریل شما آدم‌های مرا می‌زنید، و همراهان بی‌انضباطان به بهتر از خودشان دستور می‌دهند.

(دوک آلبانی وارد می‌شود)

لیر بدا به حال کسی که دیر پشیمان می‌شود. [به آلبانی] ها، شما آمدید، آقا؟ این ماجرا آیا به خواست شماست؟ حرف بزنید، آقا. اسب‌هایم را آماده کنید. ای ناسپاس، ای دیو سنگدل که با آن سر و روی کودکانه که به خودت می‌گیری، از غول دریایی هم زشت‌تر می‌شوی.

آلبانی خواهش می‌کنم، سرورم، شکیا باشید.

لیر [به گونریل] تو، دغلکارِ منفور، دروغ می‌گویی. همراهان من مردان بوگزیده بسیار انگشت شمارند که به همه جزئیات وظیفه‌شان آگاهند و به درست‌ترین وجهی حرمت نام خاندان خود را پاس می‌دارند. اوه، چه ناچیز بود خطای کوردلیا که به چشم آن همه زشت نمود و همچون آلت شکنجه ارکان وجودم را درهم پیچید، مرا از خود به درکرد، هرگونه محبت را از دلم بیرون کشید و بر سوزش زخمم افزود. آخ، لیر، لیر، لیر! سرت را به این دروازه یکوب تا خرد گرانقدرت از آن بیرون رود و دیوانگی بدان درآید. [سرش را می‌کوبد] برویم، برویم، برویم، همراهان.

آلبانی سرورم، من بی‌گناهم، هیچ نمی‌دانم چه چیز شما را به خشم آورده است.

لیر ممکن است چنین باشد، سرورم. گوش کن، ای طبیعت، گوش کن! ای الهه گرامی داشته، گوش کن! اگر هیچ بر آن بوده‌ای که همچو جانوری را بارور کنی، از قصد خود عدول کن، زهدانش را سترون گردان! اندام‌های زاینده‌گی را در او بخشکان تا از پیکر کاهیده‌اش هرگز کودکی که بدان بنازد سر برنیاورد! اگر هم ناگزیر است که او بزاید، بچه‌اش را افسرده و نزار بیافرین تا در زندگی مادر شکستی و شکنجه‌ای غیرطبیعی باشد! بگذار تا ابروانش در جوانی گره خورده باشد و اشک بر رخسارش پیایی شیارهایی پدید آورد، و آن فرزند رنج‌ها و هزینه‌های مادر را به ریشخند

بگیرد و خوار بشمارد، تا او خود بتواند حس کند که داشتنِ
فرزند ناسپاس دردش از نیش مار بدتر است. دیگر برویم، برویم!
(بیرون می‌رود)

آلبانی به خدایانی که می‌پرستیم سوگند، آخر، این پرخاش به چه علت
بوده است؟

گونریل خودتان را برای دانستنش به زحمت نیفکنید. بگذارید
تندخوبی‌اش به هر اندازه که خرف گشتگی بدان میدان می‌دهد
بالا بگیرد.

(لیر دوباره وارد می‌شود)

لیر چه! دو هفته نگذشته، از شمار همراهانم یکباره پنجاه تن کم
شود؟

موضوع چیست، سرورم؟

آلبانی لیر به تو خواهم گفت. [به گونریل] به زندگی و مرگ سوگند! از این
که تو قدرتِ آن یافته باشی که غیرت مردانگی‌ام را این گونه به
بازی بگیری شرمنده‌ام. کاش تو به این اشک‌های گرم که ناگزیر از
چشمانم برمی‌جوشد می‌ارزیدی! توفان و تیرگی‌های می‌ه در تو
بگیر! نفرین پدر یکایک حواست را با زخم‌های التیام‌ناپذیر
بدرد! ای چشمان ساده‌زود باورم، در این حادثه باز بگریید؛ شما
را من برمی‌کنم و دور می‌اندازم تا با نمی که از شما می‌تراود
زمین را ترک کنید. ها، پس کار به اینجا کشیده شد؟ بگذار چنین
باشد؛ من یک دختر دیگر دارم که، به یقین می‌دانم، مهربان است
و آسایش مرا می‌خواهد. وقتی که بشنود از تو چنین رفتاری
سرزده است، چهره‌گرگ مانند تو را با ناخن‌هایش خراش خواهد
داد. خواهی دید که من آن ابهتی را که به گمانت برای همیشه از
دست داده‌ام دوباره باز خواهم یافت؛ بله، خواهی دید، به تو
تضمین می‌دهم.

(لیر، کنت و ملازمان بیرون می‌روند)

حالا دستگیرتان شد؟

گونریل آلبانی با همه دل‌باختگی‌ام به تو، گونریل، نمی‌توانم تا این حدّ جانب تو

را بگیرم...

گوئریل خواهش می‌کنم، بس است. هو، اسوالد، چه شد؟ [به دلچک] تر یکی که بیشتر نوکری تا دلچک، برو دنبال اربابت.

دلچک عملیر، عملیر! صبر کن، یمان، دلچک را همراه ببر.

«ماده روباه، وقتی که یکی گرفتش،

آن هم یک همچو دختری را،

یقین کرد که می‌کشدش،

اگر مردکی خریدار کلاهی از من باشد؛

این است که دلچک به دنبالش می‌رود.»

گوئریل این مرد مشاور خوبی داشته؛ یکصد شوالیه! آیا عاقلانه و

بی‌خطر است که بگذاریم هر جا که هست یکصد شوالیه با خود

داشته باشد تا به انگیزش هر خیال، هر پیچ‌بچه، هر هوس، هر گله

و هر ناخشنودی بتواند با تکیه بر نیروی‌شان دست به کارهای

خوف‌گونه‌اش بزند و زندگی ما را در اختیار خودش بگیرد؟

اسوالد، می‌گویم!

خوب، تو پیش از اندازه ترس به خودت راه می‌دهی.

گوئریل این به سلامت نزدیک‌تر است تا آن که بیش از اندازه اعتماد کنم.

بگذارید من همچنان زبان‌هایی را که از آن بیم دارم چاره کنم تا

دیگر دچار بیمناکی نباشیم؛ از قلب او من خبر دارم. آنچه او بر

زبان آورد، من آن را برای خواهرم نوشتم؛ اگر بخواهد از او و

یکصد سوارش نگهداری کند، با آن که به وی گوشزد کرده‌ام که

این کار بی‌جاست...

(اسوالد دوباره وارد می‌شود)

ها، اسوالد! خوب! آن نامه را برای خواهرم نوشتید؟

اسوالد بله، بانوی من.

گوئریل چند تنی را انتخاب کنید و با اسب راه بیفتید؛ خواهرم را از

نگرانی خاص من کاملاً آگاه کنید؛ از خودتان هم دلیلی بر آن

بیفزایید تا تأثیرش بیشتر شود. دیگر بروید و با شتاب برگردید.

(اسوالد بیرون می‌رود)

نه، نه، سرور من، این مهربانی و نرم‌دلی زیانبارتان را من محکوم

نمی‌کنم؛ ولی، می‌بخشید، این بیش از آنچه می‌تواند مایهٔ
تحسین باشد، باعث می‌شود که سخت سرزنش‌تان کنند که
رفتاری دور از خردمندی داشته‌اید.

دوراندیشی‌تان تا چه اندازه می‌تواند باشد، نمی‌دانم. تلاش برای
رسیدن به آنچه بهترش می‌پنداریم، ای بسا که به زیان آنچه
خوب است می‌انجامد.

نه، پس...

خوب، خوب؛ خواهیم دید.

آلبانی

گونیل

آلبانی

صحنه پنجم

محوطه‌ای در پیشان همان کاخ.
لیر، کنت و دلک وارد می‌شوند.

لیر با این نامه‌ها، تو پیش‌تر نزد گلاوستر برو. دخترم را، اگر پرسید، پیش از آنچه در نامه هست، به هیچ چیزی که می‌دانی آگاه نکن. خوب، اگر زود نجنبی، خودم زودتر از تو آنجا خواهم بود.

کنت سرورم، نامه‌تان را تا به مقصد نرسانم، خواب را بر خودم حرام می‌دارم. (بیرون می‌رود)

دلک آدمیزاد، اگر مَخش توی پاشنه‌هاش جا داشت، آیا در خطر آن نبود که از سرمازدگی ترک بردارد؟

لیر آها، پسر.

دلک پس، خواهش می‌کنم، آسوده باش؛ تو عقلت ترک برنمی‌دارد.

لیر ها، ها، ها.

دلک خواهی دید، آن دختر دیگرت با تو به مهربانی رفتار خواهد کرد؛ چون، هر چند به این یکی همان قدر شبیه است که سیب جنگلی به سیب خوراکی، ولی من آنچه را که می‌توانم بگویم باید بگویم.

لیر چه چیزی را می‌توانی بگویی، پسر؟

دلک این یکی مزه‌اش همان مزه آن دیگری است، انگار دو تا سیب جنگلی که یک مزه دارند. می‌توانی بگویی چرا بینی در میانه صورت جا دارد؟

لیر نه.

دلک برای این که چشم‌ها در دو طرفش باشند، تا چیزی را که انسان

- نمی‌تواند بو بکشد، با آنها دید یزند.
 لیر در حق دختر بد کردم...
 دلک می‌توانی بگویی صدف کفه‌هایش را چه جوری درست می‌کند؟
 لیر نه.
 دلک من هم نمی‌توانم؛ ولی می‌توانم بگویم چرا حلزون خانه دارد.
 لیر چرا؟
 دلک برای آن که سرش را آن تو بگذارد، نه این که ببخشدش به دخترهاش و دیگر شاخ‌هاش جایی برای پنهان شدن نداشته باشند.
 لیر طینت خودم را فراموش خواهم کرد. پدری به این مهربانی! این اسب‌هایم آماده شده‌اند؟
 دلک خرها رفته‌اند پی‌شان. این که ستاره‌های هفت‌گانه بیشتر از هفت تا نیستند باید علت فشنگی داشته باشد.
 لیر چون هشت تا نیستند؟
 دلک بله، البته. راستی، تو دلک خوبی می‌شدی.
 لیر به زور هم که باشد، بازپش می‌گیرم، ناسپاس دیوصفت!
 دلک تو، عموجان، اگر دلک من بودی، تو را به این علت که پیش از وقت پیر شده‌ای کتک می‌زدم.
 لیر چرا، چه طور؟
 دلک نمی‌بایست، پیش از عاقل شدن، پیر بشوی.
 لیر اوه، ای آسمان پاک! نگذار، نگذار من دیوانه بشوم. تعادل عقلی‌ام را نگهدار باش؛ نمی‌خواهم دیوانه باشم.
 (یک نجیب‌زاده ملازم وارد می‌شود)
 لیر ها، خوب، اسب‌ها حاضرند؟
 نجیب‌زاده حاضرند، سرور من.
 لیر برویم، پسر.
 دلک آن که اکنون یک دوشیزه است و به رفتن می‌خندد، دیر زمانی دوشیزه نخواهد ماند، مگر آن که کار از این هم زودتر بگذرد.
 (بیرون می‌روند)

پردهٔ دوم

صحنه یکم

حیاطی درون کاخ کنت گلاوستر.
ادموند و کیورن وارد می‌شوند و به هم می‌رسند.

ادموند به سلامت باشی، کیورن.
کیورن همچنین شما، سرورم. من نزد پدرتان بودم و به اطلاع‌شان رساندم که دوک و دوشس کورنوال، بانو ریگان، امشب اینجا نزدشان می‌آیند.

ادموند مگر چیزی پیش آمده؟
کیورن نه، نمی‌دانم، لابد خبرهای بیرون را شما شنیده‌اید. منظورم خبرهایی است که زمزمه می‌شود، چون هنوز در حدّ گفت و گوی درگوشی است.

ادموند نه، شنیده‌ام. خواهش می‌کنم، چه خبرهایی هست؟
کیورن خیر، هر چند، دور از احتمال؛ جنگی را که میان دوک‌های کورنوال و آلبانی در پیش است. شنیده‌اید، نه؟
ادموند یک کلمه هم نشنیده‌ام.

کیورن به وقتش خواهید شنید. خدا نگهدار، سرورم.

(بیرون می‌رود)

ادموند پس دوک امشب اینجا خواهد بود! چه بهتر! خیلی بهتر! این ناگزیر با نقشه من جوش خواهد خورد. پدرم مردانی را مأمور دستگیری برادرم کرده؛ و من، هر چند بازی تهوع‌آوری است، منظوری دارم که باید به عمل درآورم. هر چه سریع‌تر، به یاری بخت، دست به کار شویم! برادر، حرف دارم؛ پایین بیا. با توام، برادر!

(ادگار وارد می‌شود)

پدرم مراقب است، سرورم! از اینجا بگریز. به او رسانده‌اند که خودت را کجا پنهان کرده‌ای. برای تو باز خوب است که شب است و تاریک است. ببینم، آیا تو چیزی برضد دوک کورنوال نگفته‌ای؟ او، شبانه و یا شتاب، به اینجا می‌آید، ریگان هم با اوست. تو دربارهٔ قصدش برضد دوک آلبانی چیزی نگفته‌ای؟ به خود بیا.

در این باره مطمئنم، یک کلمه نگفته‌ام.

ادگار

صدای پای پدرم را می‌شنوم؛ مرا ببخش، برای ردگم کردن، من شمشیرم را درمی‌آورم و به تو حمله می‌کنم؛ تو هم شمشیرت را درآور؛ وانمود کن که از خودت دفاع می‌کنی؛ رفتار درست باشد. «خودت را تسلیم کن. پیش پدرم حاضر شو.» - های، چراغ بیارید! اینجا! - «دربرو، برادر.» - مشعل! مشعل! - خوب، خدائگهدار.

ادموند

کمی خون که از من بریزد،

(ادموند به خود زخم می‌زند)

قانع‌شان می‌کند که من بیشترین تلاشم را کرده‌ام؛ به چشم خودم دیده‌ام که او با این مست خودشان را شدیدتر از این زخمی کرده‌اند... پدر! پدر! دست بردار، بس کن! هیچ‌کس یاری‌ام نمی‌کند؟

(گلاوستر با گروهی خدمتکار مشعل به دست می‌آیند)

گلاوستر

ها، ادموند، کجاست آن ناکس؟

ادموند

یا شمشیر تیز برهنه‌اش اینجا در تاریکی ایستاده بود و زیر لب افسون‌های کفرآمیز برای تسخیر ماه می‌خواند که یاری‌گرش باشد.

گلاوستر

ولی او کجاست؟

ادموند

نگاه کنید، سرورم، خون از من می‌رود.

گلاوستر

آن ناکس کجاست، ادموند؟

ادموند

از این طرف دررفت، سرورم. وقتی که به هیچ ترفندی نتوانست...

گلاوستر

های، شما، تعقیبش کنید! بروید دنبالش!

(چند تن خدمتکار می‌روند)

گفتی به هیچ ترفندی نتوانست، چه چیزی را نتوانست؟
 ... وادارم کند که شما را، سرورم به قتل برسانم. به او گفتم که
 خدایان برای کین خواستن از پدرکشان همه صاعقه‌های شان را
 آماده دارند؛ گفتم که چگونه فرزند با چند و چندین رشته محکم
 پیوند به پدر وابسته است. سرانجام، سرور من، چون دید با چه
 نفرتی در مخالفت با نیت ناهنجارش پافشاری می‌کنم، در
 جهشی درنده‌وار با شمشیری که آماده داشت به من که آماده
 نبودم حمله برد. بازویم را کمی درید. ولی، به دیدن روحیه عالی
 و بی‌یاکی‌ام در به کارگیری فوت و فن رزم‌آوری، جدی‌تر به دفاع
 پرداخت. سپس، وحشت‌زده از بانگ و فریاد من، ناگهان پا به
 فرار گذاشت.

ادموند

بگذار هر چه دورتر فرار کند؛ در این سرزمین نخواهد توانست
 بماند و گرفتار نشود؛ همین که یافتندش، کشته خواهد شد.
 امشب سرورم و خوندگارم، دوک بزرگوار، می‌آید. با اجازه
 ایشان اعلام خواهم کرد که هر کس او را بباید و آن آدمکش یزدل
 را به پای دیرک آدم‌سوزی بیاورد شایسته امتنان ما خواهد بود؛
 کسی هم که او را پنهان بدارد به مرگ محکوم خواهد شد.

گلاوستر

وقتی که کوشیدم او را از قصدی که داشت بازدارم و دیدم که
 آماده اقدام به این کار است، با سخنانی هر چه تلخ‌تر تهدیدش
 کردم که رسواش خواهم ساخت. و او در پاسخ گفت:

ادموند

«تو حرامزاده بی‌همه چیز، چه گمان کرده‌ای؟ اگر من با تو بر
 سر دشمنی باشم، هر چه در ستکاری و دلیری و شایستگی که گیرم در
 تو باشد، آیا می‌تواند مردم را بر آن دارد که گفته‌هایت را بیاور کنند؟ نه،
 من همه چیز را انکار می‌کنم. بله، انکار می‌کنم، حتی اگر دستخط
 واقعی‌ام را گواه بیاری؛ همه را به وسوسه و توطئه چینی و تلقینات تو
 لعنتی نسبت خواهم داد؛ تو می‌باید مردم همه را کودن و گول بدانی
 ناگمان ببری که آنها نمی‌توانند دریابند که از مرگ من، تویی که سود
 می‌بری و همین انگیزه‌ای نیرومند و پُرکشش برای تو است تا خواهان

آن باشی.

گلاستر ناکس تا رگ و ریشه غرق تبهکاری! می خواهد منکر نامه اش بشود! او از پشت من نیست، هرگز. (نواهای شیپور از درون) گوش کن! شیپورهای دوک. نمی دانم برای چه می آید. همه درها را می بندم. ناکس نخواهد توانست دربرود. دوک می باید به من آزادی عمل بدهد. تصویرش را همه جا به دور و نزدیک می فرستم تا در سراسر قلمرو شاهی بتوانند به درستی شناسایی اش کنند. و اما زمین هایم، ترتیبی خواهم داد که به تو پسر نامشروع ولی وفاکش برسد.

(کورتوال، ریگان و ملازمان وارد می شوند)

کورتوال خوب، دوست بزرگوaram! در راه آمدنم به اینجا، یا می توان گفت هم اکنون، چیزهای عجیبی شنیده ام.

ریگان اگر راست باشد، در قیاس با آنچه سزای گنهکار است، هر کیفری تا کافی خواهد بود. حال تان چه طور است، سرورم؟

گلاستر آه، بانوی من، قلبم شکسته است، شکسته.

ریگان چه! آیا پسر خوانده پدرم، همان که پدرم نامگذاری کرد، ادگارتان، قصد جان شما را داشت؟

گلاستر آه، بانوی من، بانوی من. ننگی است که باید پوشیده داشت.

ریگان نشست و برخاستش با آن شوالیه های آشوبگر که در خدمت پدرم هستند نبود؟

گلاستر نمی دانم، بانوی من؛ ماجرای بسیار بدی است، بسیار بد.

ادموند بله، بانوی من، از همان دارودسته بود.

ریگان پس جای تعجب نیست که گرایش به بدکاری پیدا کند. همان ها هستند که او را به کشتن پیرمرد انگيختند تا درآمد املاکش را صرف هرزگی و ولخرجی خودشان بکنند. همین امشب من از خواهرم اطلاعات دقیقی درباره شان دریافت کرده ام. یه من هشدار داده است که آنها، اگر برای اقامت به خانه ام بیایند، مرا در آنجا نیابند.

کورتوال همچنین مرا، ریگان، مطمئن باش. اما تو، ادموند، شنیدم در حق

پدرت خدمتی که شایستهٔ یک فرزند است کرده‌ای.

وظیفه‌ام بود، سرورم.

توطئهٔ آن یکی را فاش کرد، و هنگامی که می‌کوشید دستگیرش کند، این زخم را که می‌بینید او به این پسر زد.

در تعقیبش هستند؟

بله، سرور مهربانم.

اگر گرفتیش، چنان باشد که دیگر هرگز نتواند آسیبی برساند. به نیابت از قدرت من، درباره‌اش هرگونه که دلخواه‌تان بود تصمیم بگیرید. اما تو، ادموند، که دلیری و فرمانبرداری‌ات در این ماجرا بسیار شایستهٔ قدردانی است، تو از ما خواهی بود. ما به کسانی با چنین سرشت عمیقاً وفادار بسیار نیازمندیم؛ و پیش از همه، تو را به خدمت خودمان می‌گیریم.

در هر موقعیتی، سرورم، صادقانه در خدمت‌تان خواهم بود.

به جای او، من از شما حضرت والا سپاسگزارم.

به گمانم، نمی‌دانید که ما برای چه به دیدن‌تان آمده‌ایم ...

... این گونه بی‌وقت، در این تاریکی شب؛ فرصت تنگ بود و ما می‌بایست از رأی صائب‌تان، گلاوستر آزاده، بهره‌مند شویم. پدرمان، و همچنین خواهرمان، دربارهٔ برخی اختلاف‌هاشان نامه نوشته‌اند و من صلاح ندیدم که از خانهٔ خودمان به آنها پاسخ بدهم. پیک‌ها منتظرند که از اینجا به‌زودی عازم شوند. شما، دوست دیرین نیکدل‌مان، غم به دل راه ندهید، و دربارهٔ مشکل‌مان که خرامتار چارهٔ فوری است رأی‌تان را که سخت نیازمند آنیم ابراز دارید.

در خدمتم، بانوی من. بسیار خوش آمدید، حضرات والا.

(بیرون می‌روند)

ادموند

گلاوستر

کورنوال

گلاوستر

کورنوال

ادموند

گلاوستر

کورنوال

ریگان

گلاوستر

صحنه دوم

در پیشانِ کاخِ گلاستر.

کنت، اسوالد، هر یک جداگانه وارد می‌شوند.

اسوالد	شبت خوش، رفیق. از آدم‌های این خانه‌ای؟
کنت	آها.
اسوالد	اسب‌هامان را کجا می‌توانیم جا بدهیم.
کنت	توی خلاب.
اسوالد	خواهش می‌کنم، دوست باش، به من بگو.
کنت	من دوست ندارم.
اسوالد	پس، من هم محلّت نمی‌گذارم.
کنت	اگر در بازداشتگاه و لگردها گیرت می‌آوردم، ناچار بودی به من محل بگذاری.
اسوالد	برای چه با من این جور برخورد می‌کنی؟ من نمی‌شناسمت.
کنت	من می‌شناسمت، مردک.
اسوالد	به چه عنوان می‌شناسی ام؟
کنت	به عنوان یک پست‌فطرت، یک حقّه‌باز، یک گنده خور، یک بی‌سروپای گنده‌گو، یک کله پوک گداصفت، یک ژنده‌پوش فسقلی، یک پاچه‌ور مالیده ناپاک، یک ترسوی خودفروش، یک روسپی‌زاده کورمکوری، یک خودساز هرزه، یک برده بی‌کس و کار، یکی که در خوش خدمتی پائندازی هم می‌کند؛ آخرش هم این که تو ترکیبی هستی از آدم‌های رذل و گدا و ترسو و دزد، پس‌انداخته و میراث‌خور یک ماده سگ دورگه؛ چنان‌کسی که اگر یک حرف از این جمع بندی را منکر بشوی، چندان

می‌زنمت که ناله‌ات به آسمان برود.

اسوالد هه، چه اهریمن صفتی تو، مرد، که این جور به کسی که

نمی‌شناسیش و او هم نمی‌شناسدت فحش می‌دهی!

کنت چه رذل و بی‌شرمی تو که منکر شناختن من می‌شوی! مگر دو

روز پیش، خودم در حضور شاه کله معلقیت نکردم و نزدمت؟

شمشیرت را درآر، ناکس؛ گر چه شب است، ولی ماه می‌تابد؛

ریزه‌ریزه‌ات می‌کنم و در مهتاب تریدت می‌کنم.

(شمشیر از نیام درمی‌آورد)

تو هم، گزای روسپی‌زاده ترسو، شمشیرت را در بیار.

برو کنار! هیچ کاری من با تو ندارم.

اسوالد

شمشیرت را درآر، بی‌بته پست، تو نامه‌هایی در ضدیت با شاه با

کنت

خودت آورده‌ای، و از این که آلت دست دختری پرست

اعلیحضرت پدرش شده‌ای به خودت می‌بالی. شمشیرت را

دریبار، مردک رذل، وگرنه ماهیچه پایت را قیقه‌قیقه می‌کنم؛ ده،

دریبارش، بد همه چیز؛ هنرت را نشان بده.

های، کمک! کشت! کشت!

اسوالد

(ادموند با شمشیر برهنه وارد می‌شود.

از هم جداشان می‌کند)

ادموند

هی، چه خبر است اینجا؟

و حالا تو، آقا پسر. لطف کن و بیا که پوست را برایت جر بدهم؛

کنت

بیا، آقای جوان.

(کورنوال، ریگان، گلاوستر و خدمتکاران وارد می‌شوند)

کورنوال

اگر می‌خواهید زنده بمانید، آرام بگیرید. هر کس باز ضربتی

حواله کند کشته خواهد شد. موضوع چیست؟

یکی‌شان پیک خواهرم است، دیگری پیک شاه.

ریگان

مشاجره‌تان سر چیست؟ حرف بزنید.

کورنوال

نفسم به زحمت بالا می‌آید، سرورم.

اسوالد

تعجب ندارد، پس که درگیر و دار هنرنمایی رزمی بودی. تو، رذل

کنت

ترسو، طبیعت از تو ننگ دارد، که دست‌ساز یک خبیاطی.

کورنوال کنت حرف غریبی می‌زنی، مرد. مگر آدمی را خیاط می‌سازد؟ بله، خیاط، سرورم؛ یک سنگتراش یا یک صورتگر نمی‌توانست او را این جور مردنی از کار دریارد، حتی اگر در پیشنه خودش تنها دوساعت آموزش دیده باشد.

کورنوال اسوالد حالا بگوئید چه شد که دعواتان بالا گرفت؟ سرورم، این لوطی پیر که من به احترام ریش سفیدش جانم را نگرفتم...

کنت هی، روسپی‌زاده بی‌رگ بی‌خاصیت! سرورم. شما اگر از لطف به من اجازه بدهید، من این مردک ناتراشیده را در هاون می‌کوبم و می‌سایم و بعد دیوار مستراح را با آن اندود می‌کنم. که تو، دم جنبانک فسقلی، جانم را به خاطر ریش سفیدم نگرفتی؟

کورنوال کنت آرام بگیر، هی! مگر تو جانور پست، بویی از ادب نبرده‌ای؟ چرا، سرورم، ولی خشم هم حق خودش را دارد.

از چه چیز تو در خشمی؟

کورنوال کنت از این که یک همچو برده زرخیزی که نمی‌داند راستی و درستکاری چیست بتواند شمشر به کمر ببتدد. بدکاره‌های خنده‌رویی از این دست ای بسا رشته‌های محکم تاییده پیوندهای مقدس را مانند موش می‌جوئد و مست می‌کنند؛ با هر سودایی که در جان خوندگارشان سر برآرد دمساز می‌شوند؛ آتش اگر باشد، بر آن نفت می‌ریزند، و اگر سرمای قهر باشد، برف بر آن انبار می‌کنند؛ گاه به انکار و گاه به تأیید سخن می‌گویند. به هر بادی یادش می‌دهند و جز این کاری نمی‌دانند که مانند مگ دنباله‌رو صاحب خود باشند. ای که طاعون بر چهره صرع زده‌ات یاد! برگشته من خنده می‌زنی، چنان که گویی دیوانه‌ام؟ دستم به تو ماده غاز اگر برسد، همان جور قدقدکنان به خانه می‌برمت و پنخ می‌کنم.

کورنوال کنت چه! مگر دیوانه شده‌ای، پیرمرد؟

چهارم چه شد که با هم درافتادید؟ این را بگو.

هیچ دوضدی به اندازه من و یک همچو ناکسی از هم نفرت

ندارند.

برای چه او را تو ناکس نام می‌دهی؟ گناهش چیست؟
از ریختن خوشم نمی‌آید.

همچنین شاید از ریختن من، یا او، یا این بانو.

سرور من، صریح بودن کار و کردار من است؛ در عمر خودم
چهره‌هایی دیده‌ام بهتر از هر یک از آنچه در این لحظه در برابرم
می‌بینم.

این مرد از آنهاست که چون برای رک‌گویی‌اش او را ستوده‌اند،
گستاخی و پرده‌داری را به خودش بسته است و گرایش فطری‌اش
را در فشار گذاشته. از او چاپلوسی بر نمی‌آید، و به مقتضای جان
درستکار و راست‌گفتارش باید حقیقت را بگوید؛ اگر از او
پذیرند، چه بهتر؛ وگرنه، او به راه خود می‌رود. از این قماش
دغلبازان، من کسانی را می‌شناسم که زیر پرده رک‌گویی‌شان بیش
از آن نیرنگ و مقاصد تبهکارانه پنهان می‌کنند که بیست تن مردم
ساده‌دل که می‌کوشند وظیفه‌شان را به خوبی انجام دهند.

سرورم، کاملاً به راستی، صمیمانه از روی حقیقت، با اجازه مقام
والای‌تان که نفاذ امرش همچون هاله لرزان آتشی است که گرد
چهره آفتاب می‌درخشد...

از این قلنبه‌گویی منظورت چیست؟

عدول از شیوه گفتار خودم که شما آن همه بدش می‌شمارید.
سرور، می‌دانم که من چاپلوس نیستم؛ آن کس که با لحنی ساده
و راست فریب‌تان بدهد، ساده و راست، دغلبازی فرومایه است،
چیزی که من نمی‌خواهم باشم، و اگر به اصرار از من بخواهید که
چنان شوم، ناچار مایه ناخشنودی‌تان خواهم شد.

کورنوال [به اسوالد] چه اهانتی تو به او روا داشتی؟

من هرگز به او اهانت نکردم. شاه، یکی دو روز پیش، به سبب
تعبیر نادرستان از گفته‌ام، هوس فرمودند و به من سیلی زدند.
این مرد، در تأسی و تأیید چاپلوسانه خشم ایشان، از پشت به من
حمله کرد، بر زمین انداخت و دشنام داد؛ من زیر تنه‌اش افتاده

کورنوال

کنت

کورنوال

کنت

کورنوال

کنت

کورنوال

کنت

اسوالد

بودم و همین بر ارج و اعتبارش نزد شاه افزود، چندان که برای زور ورزی اش با کسی که دیگر تسلیمش بود بر او آفرین گفت. و اینک او اینجا، در شور و شوق همان هنرنمایی هولناک، بار دیگر به روی من شمشیر کشید.

کنت از این قماش اوباش ترسو، یکی نیست که پهلوانی مانند اجاکس^۱ را به هیچ نگیرد.

کُند و زنجیر یارید! تو پیر دغلکار خیره سر، تو لافزن خودستا، چنان درسی به تو بدهم ...

کنت سرورم، من پیرتر از آنم که بتوانم درس بگیرم. برایم دستور کُند و زنجیر نفرماید؛ من در خدمت شاهم و به فرموده ایشان نزد شما اعزام شده‌ام. اگر پیک شاه را کُند و زنجیر کنید، در رعایت احترام ایشان کوتاهی ورزیده‌اید و نسبت به مقام والا و شخص خداوندگارم بیش از اندازه گستاخی و بدخواهی نموده‌اید.

کُند و زنجیر یارید! به جان و شرف خودم که تا ظهر در کُند خواهد ماند.

ریگان تا ظهراً تا شب، سرور من؛ و باز در تمامی شب، کنت برای چه، بانوی من؟ حتی اگر من سگ پدرتان بودم، نمی‌بایست همچو رفتاری با من بکنید.

ریگان باتو، درست چون نوکر او هستی، می‌خواهم چنین کنم. این مردک واقعاً از قماش همان کسانی است که خواهرتان می‌گوید. خوب، دیگر کُند و زنجیر یارید.

(کُند و زنجیر آورده می‌شود)

گلاوتر بگذارید از شما استدعا کنم این کار را نکنید. او گناهش بزرگ است، و شاه نیکومنش برای آن توبیخش خواهد کرد. تنبیهی که اراده فرموده‌اید در خور مردم پست و حقیری است که به دله دزدی و تخلفات بسیار مبتذل دست زده باشند. بر شاه گران خواهد آمد که، با روا داشتن چنین تنبیهی در حق پیک‌شان، ارج و احترام خود ایشان سبک گرفته شود.

کورنوال
ریگان

خودم پاسخگو خواهم بود.
بر خواهرم بسیار بیشتر گران خواهد آمد که با پیشکارش،
هنگامی که پیگیر کارهایش بوده، بدرقتاری شده و مورد حمله
قرار گرفته باشد. پاهایش را در گند کنید.

(کنت را کند و زنجیر می‌کنند)

سرور مهربانم، دیگر برویم.

(به جز گلاوستر و کنت، همه بیرون می‌روند)

گلاوستر

برایت متأسفم، دوست من. همان‌گونه که همه خوب می‌دانند،
دوک خوش دارد که اجرای حکمش به تأخیر نیفتد یا متوقف
نشود. من برایت پادرمیانی خواهم کرد.

کنت

نکنید، سرورم، خواهش می‌کنم. من بیداری کشیده و صفر
سختی داشته‌ام، یک‌چندی می‌خوابم، باقی وقتم را سوت
می‌زنم. به درستکاران، بخت می‌تواند زود رو کند. روز خوبی
داشته باشید!

گلاوستر

دوک در این ماجرا سزاوار ملامت است. کارش واکنش بدی
خواهد داشت.

(بیرون می‌رود)

کنت

ای شاه نیک نفس که مقدر است مصداق مثلی گردی که زبانزد
مردم شود؛ تو به تأیید آسمانی دیده به گرمای آفتاب گشودی. و
تو، ای چراغ راهنمای این جهان زیر فلک، نزدیک آی تا من در
روشنایی پرتو تسلی بخش تو بتوانم کار این نامه را به دقت
بررسی کنم. تقریباً هیچ چیز جز مصیبت‌زدگی چشم به راه
معجزه نیست. اگر گشایشی در کار باشد، می‌دانم که از سوی
کورولیا خواهد بود که خوشبختانه بر تکاپوی دشوارم آگهی یافته
است و مجال آن خواهد داشت که در این احوال بس خطیر به
جستجوی راهی برای چاره‌گری و بازیافت آنچه از دست رفته
است برآید. سخت خسته و فرسوده‌ام. ای چشمان سنگین
گشته‌ام، از فرصت سود بجوید تا این منزلگاه شرم‌آور را نبینید.
شب خوش، ای بخت، یک‌بار دیگر لبخند بزن؛ چرخ را به
گردش درآر.

(به خواب می‌رود)

صحنه سوم

جایی در خلنگزار.

ادگار وارد می‌شود.

ادگار

خودم شنیدم که جار می‌زدند؛ بختم یار بود که با پنهان شدن در کاواکی تنه یک درخت از دست کسانی که در تعقیبم بودند گریبختم. هیچ دری به رویم باز نمی‌شود؛ هیچ جایی نیست که گزیده‌ها در نهایت مراقبت آماده دستگیری‌ام نباشند. تا می‌توانم، باید بگریزم و خودم را حفظ کنم. به فکر می‌رسد که پست‌ترین و ژنده‌ترین هیتی را که درد بینوایی برای خوار داشت آدمی او را به عالم حیوانی نزدیک می‌سازد، به خودم بگیرم. چهره‌ام را با پلشتی‌ها می‌آلایم، به کمر پلاس پاره‌ای می‌بندم، موهایم را جتنی‌وار و زوزی می‌کنم و، با به تمایش گذاشتن برهنگی‌ام آزار باد و باران را به هیچ می‌گیرم و از رو می‌برم‌شان. انگیزه و پیشینه این کار را گدایان همین ناحیه در اختیارم می‌گذارند که بازوان کرخ‌گشته‌شان را با سنجاق و تراشه چوب و میخ و ترکه‌های اکلیل کوهی می‌زنند و خراش می‌دهند و غرش‌کنان، به شیوه‌ای هرچه زشت‌تر، در روستاهای فقیر، دم آغل‌های گوسفند و آسیاب‌ها، گاه با نفرین دیوانه‌وار و گاه به خواهش و زاری، مردم را وادار به احسان می‌کنند. بیچاره‌گدا! بیچاره تام! خوب، این هم برای خودش چیزی است. من دیگر ادگار نیستم.

صحنه چهارم

در پیشان کاخ گلاوستر. کنت در کُند و زنجیر.
لیر، دلقک و یک شوالیه وارد می‌شوند.

لیر عجیب است که آنها خانه‌شان را این جور ترک گفته و پیک مرا
بازپس نفرستاده باشند.

شوالیه تا جایی که اطلاع یافته‌ام، دیشب آنها همچو قصدی نداشتند که
بروئند.

کنت درود بر تو، خوندگار بزرگوار!
لیر ها، تو برای وقت‌گذرانی همچو تنگی را بر خودت روا داشته‌ای؟
کنت نه، سرور من.

دلقک ها، ها، بند جوراب زمختی به پاش کرده. اسب‌ها را از سرشان در
قید می‌گیرند، سگ‌ها و خرس‌ها را از گردن‌شان، میمون‌ها را از
کمر و آدم‌ها را از پا. وقتی که مردی پاهایش خیلی زور داشت،
پاپوش چوبی می‌پوشد.

لیر کیست آن که به ناروا تا این حد خوارت گرفت و اینجا نشانند؟
کنت هر دوشان، دامادتان و دخترتان.
لیر نه.

کنت چرا.

لیر می‌گویم، نه.

کنت می‌گویم، چرا.

لیر نه، نه، آنها همچو کاری نمی‌کنند.

کنت چرا، کردند.

لیر به ژوپتر سوگند، نه.

کنت

به ژنون^۱ سوگند، چرا.

لیبر

جرات همچو کاری ندارند؛ نمی‌توانند؛ خواستش را به دل راه نمی‌دهند. یک چنین سرپیچی گستاخانه از احترامی که بدان موظف‌اند بدتر از آدمکشی است. زود برایم روشن کن که تو، کسی که از جانب ما آمده‌ای، به چه گناهی توانسته‌ای سزاوار همچو رفتاری بشوی و آنها آن را بر تو روا بدارند؟

کنت

سرور من، هنگامی که در کاخ‌شان، چنان که وظیفه‌ام بود، به کرتش زانو زده نامه‌های اعلیحضرت را تسلیم‌شان می‌کردم، پیش از آن که از جایم برخیزم، یک چاپار برگدو شتابان و نفس‌زنان از گرد راه رسید و، همچنان که قلبش در تپش بود، از سوی بانوی خود گوزنیل سلام رساند و نامه‌های خود را به دست‌شان داد. بی‌درنگ خواندند و به مقتضای نوشته‌اش خدمتکاران خود را صدا زدند و زود با اسب رهسپار شدند؛ به‌من هم دستور دادند که دنبال‌شان بروم و برای دریافت پاسخ منتظر بمانم. نگاه‌شان به‌من خشک و سرد بود، و من دریافتم که خوشحالی‌شان از ملاقات آن پیک دیگر انگیزه سردی پذیرایی‌شان از من است. و اما این پیک درست همان مردکی بود که اخیراً در حضور اعلیحضرت شما چنان گستاخی از خود نشان داد. و من، که از مردانگی پیش از عقل برخوردارم، شمشیرم را درآوردم. آن ترسو با فریادهای بلندش خانه را به سر خودش کشید چندان که دامادتان و دخترتان به کیفر این جرم مرا سزاوار ننگی که در آن هستم دانستند.

دلک

غازهای وحشی اگر از آن سمت پرواز کنند، یعنی زمستان هنوز تمام نشده.

«بربینوایی پدران زنده‌پوش

فرزندان‌شان کورند،

اقا پدرانی که کیسه‌های پرپول دارند،

بچه‌ها را بر خود مهربان خواهند یافت.

۱- Junon، الهه زناشویی نزد رومیان بامتان، زن ژوپتر، خدای خدایان.

بخت، این روسپی رسوا،
هرگز به روی گدا در باز نمی‌کند.

به خاطر همهٔ اینها، غم و غصه‌ات از دست دخترها، به اندازهٔ
حرف‌هایی خواهد بود که در طول یک سال می‌توانی بزنی.

او! چه سان این مادهٔ خشم در قلمب بالا می‌آید! پایین برو، ای

اندوه بالا خزنده! تو جای در پایین است. این دختر کجاست؟

با شوهرش، سرورم، درون کاخ.

لیر [به دلقک] تو با من نیا، همین جا بمان.

(بیرون می‌رود)

شوالیه بیشتر از آنچه گفتید، آیا خطای دیگری از شما سر نزد؟

هیچ. چه شده که شاه با عده‌ای به این کمی آمده است؟

دلقک برای همین سؤال اگر کنند و زنجیرت کنند، کاملاً سزاوارش

هستی.

چرا، دلقک؟

دلقک تو را برای درس خواندن باید پیش مورچه فرستاد تا به تو

بیاموزد که زمستان فصل کشت و کار نیست. همهٔ کسانی که

راستای بینی‌شان را می‌گیرند و راه می‌روند، چشمانشان

رهبری‌شان می‌کنند، مگر آن که نابینا باشند. اما از یست تا بینی

یکی نیست که بتواند پوی کند را تشخیص بدهد. وقتی که یک

گردونهٔ بزرگ از سراسیمی تپه پایین می‌غلند، و لش کن بود،

مبادا دنبالش کشیده بشوی و گردنت بشکنند. ولی آن گردونهٔ

بزرگ که از تپه بالا می‌رود، بگذار تو را هم دنبال خودش یکشد.

اگر یک مرد دانا اندرز بهتری به تو داد، این اندرز مرا به خودم پس

بده. آخر، جز یک مشت لات و لوت، هیچ‌کس از آن پیروی

نمی‌کند، چرا که گوینده‌اش یک دلقک است.

آن سروری که به خدمت شاه درمی‌آید و جویای مال و مکت

است، تنها برای حفظ ظاهر فرمان می‌برد و حرف شنوی نشان

می‌دهد.

«او، وقتی که باران درگرفت، پی‌کار خود می‌رود»

و تو را در توفان تنها می‌گذارد.
ولی من پایداری می‌کنم. آری، دیوانه برجا می‌ماند
و می‌گذارد که عاقل در برود؛
مردک رذل عقلش را می‌یازد و می‌گریزد؛
اما دلکس به خدا، رذل و فرومایه نیست.
تو این چیزها را کی یاد گرفتی، دیوانه؟
نه در گند و زنجیر، دیوانه.

کت
دلک

(لیر بار دیگر وارد می‌شود، گلاوستر با اوست)

از گفت و گو با من خودداری می‌کنند. ناخوش‌اند! خسته‌اند!
امشب سفر دشواری داشته‌اند! بهانه‌تراشی صاف و ساده، نمودار
سرکشی و شورش. بهانه‌بهتری برابم پیدا کنید.

لیر

سرور گرامی‌ام، خودتان از مزاج آتشین دوک خبر دارید، می‌دانید
که تا چه اندازه در تصمیمش ثابت و پابرجاست.

گلاوستر

آی، انتقام! طاعون! مرگ! آشوب! مزاج آتشین! کدام مزاج! آی،
گلاوستر، گلاوستر، می‌خواهم با دوک کورنوال و زنش حرف
بزنم.

لیر

سرور خوبم، من به اطلاع‌شان رساندم.

گلاوستر

به اطلاع‌شان رساندم! آیا می‌فهمی من چه می‌گویم، مرد؟
بله، سرور مهربانم.

لیر

گلاوستر

شاه می‌خواهد با کورنوال سخن بگوید؛ یک پدر گرامی
می‌خواهد با دخترش گفت و گو کند، دستور می‌دهد به خدمتش
بیاید. از این خواست آیا آنها اطلاع یافته‌اند؟ آی، تنگی نفس،
جوشش خون! دوک مزاج آتشین دارد! به این دوک آتش به جان
گرفته بگو که ... نه، هنوز نه؛ شاید حالش خوش نباشد؛ بیماری
همیشه انسان را از خدمتی که در تندرستی بدان موظف است باز
می‌دارد؛ به هنگام از دست رفتن اعتدال مزاج، سرشت آدمی به
جان دستور می‌دهد که با تن درد بکشد، و آنگاه ما دیگر خودمان
نیستیم. من خویشتن‌داری خواهم کرد. خطاست که از سر
تندخوبی بس بی‌پروای خودم خواسته باشم مردی ناخوش و

لیر

بیمار را به کاری وادارم که در توان مردم تندرست است. مرگ بر این حال که من دارم! [به کینت نگاه می‌کند.] چرا باید او در همچو وضعی بماند؟ این کارشان متقاعد می‌کند که جا به جا شدن دوک و زنش تنها یک حيله است. خدمتکارم را به من باز گردانید. برو به دوک و زنش بگو که می‌خواهم با آنها حرف بزنم، هم اکنون، بی‌درنگ؛ به ایشان دستور بده بیايند و به حرفم گوش بدهند؛ وگرنه، خودم دم در اطاق‌شان آن قدر طبل می‌کوبم که خواب مرگ از سرشان پیرد.

سخت آرزو مندَم که میانه‌تان را به خوبی و خوشی بگیرم.

گلاوستر

(بیرون می‌رود)

وای بر من! قلبم، قلبم از جا کنده می‌شود. ولی، آرام بگیر! سرش داد بکشد، عمو جان، مثل آن زن خانه‌دار که مارماهی را زنده توی خمیر پیچیده بود و با چوب به کلاهش می‌کوبید و داد می‌کشید آرام، آرام بگیر، بازی‌گوش‌ها! و برادر آن زن که اسبش را خیلی دوست داشت، یونجه‌اش را برایش کسره مالی می‌کرد.

لیر
دل‌لق

(کورتوال، ریگان، گلاوستر و خدمتکاران وارد می‌شوند)

روز هردو تن خوش!

درد بر سرورم!

لیر
کورتوال

(کنت از کُند و زنجیر آزاد شده است)

از دیدار اعلیحضرت خشنودم.

گمان می‌کنم، ریگان، همان گونه که می‌گویی هستی؛ و می‌دانم به چه علت می‌باید چنین گمان بکنم؛ زیرا، اگر خشنود نمی‌بودی، می‌بایست مادرت را، از آن که گورش زنی زناکار را در خود جا داده است، طلاق بدهم... [به کینت] ها، آزادت کردند؟ به این موضوع، وقت دیگری رسیدگی خواهیم کرد. ریگان عزیزم، خواهرت به مفت نمی‌ارزد. آخ، ریگان، او مانند کرکس دندان‌های تیز نامهربانی‌اش را به اینجا فرو کرد. [به قلب خود اشاره می‌کند.] به زحمت توان گفتنش را دارم. باور نخواهی کرد

ریگان
لیر

ریگان با چه خصلت و خوی تباهی ... آخ، ریگان!

سرورم، خواهش می‌کنم شکبیا باشید. امیدوارم، بیش از آنچه او در به‌جا آوردنِ وظیفه‌اش کوتاهی کرده باشد، شما کمتر توفیقی در شناختنِ ارج و بهای شایستگی او یافته باشید.

لیر چگونه، همچو چیزی؟ بگو.

ریگان نمی‌توانم تصور کنم که خواهرم در به‌جا آوردنِ تعهد خود کمترین کوتاهی روا ندارد. سرورم من، اگر او گاهی همراهاتان را از گستاخی و سرکشی بازداشته است، کارش بر پایه‌ای چنان درست و برای منظوری چندان سودمند بوده است که او را از هر نکوهشی مبرا می‌دارد.

لیر تقریباً بر او باد!

ریگان سرورم، شما پیرید؛ عمرتان درست در لبهٔ مرز طبیعی‌اش قرار دارد. شما باید به دست شخصی بصیر که وضع‌تان را بهتر از خودتان بدانند رهبری و اداره شوید. از این رو، خواهش می‌کنم از شما که نزد خواهرم برگردید؛ بگویید که در حقش رفتاری ناووا داشته‌اید.

لیر از او بخواهم که از گناه‌ام درگذرد؟ هیچ متوجه هستی که نمایش این کار چگونه خواهد بود «دختر عزیزم، اعتراف می‌کنم که پیرم؛ پیر به درد هیچ کار نمی‌خورد. من زانو زده استدعا می‌کنم (به زانو می‌افتد)

ریگان که از سرلطف، رخت و پوشاک و جای خواب و خوراکم را تأمین بفرمایید.

سرورم مهربان، بس کنید؛ شوخی زشتی است، این؛ نزد خواهرم برگردید.

لیر [برمی‌خیزد] هوگز، ریگان. او از ملازمان رکابم نیمی را کاست؛ خشمگین نگاهم کرد؛ با زبان‌ش، درست مانند مار، به قلبم نیش زد؛ ای که همهٔ خشم و کینهٔ آسمان بر سر ناسپاسش بیارد! ای شما فرشتگان که در هوا در پروازید، استخوان‌های پیکر جوانش را خرد کنید!

- کورنوال لیر
- آه، سرورم، آه!
تو ای برق چالاک، باش تا فروغ کورکننده‌ات در چشمان او که در
همه کس به خواری می‌نگرد فرورود! ای تیرگی‌های می‌غلیظ که
خورشید پُرتوان از مرداب بیرون می‌کشد، زیبایی‌اش را تباه
سازید و غرورش را از پا دراندازید و درهم بشکنید.
- ریگان
- پناه بر خدایان! شما، در جوشش غضب‌تان، مرا هم به
همین‌گونه نفرین خواهید کرد.
- لیر
- نه، ریگان؛ تو هرگز به نفرین من دچار نخواهی شد. سرشت بس
مهربانت نمی‌گذارد درشتخو باشی. در چشمان خواهرت
بی‌رحمی است، اما چشمان تو دلداری می‌دهد، دل را
نمی‌سوزاند. تو کسی نیستی که مرا از دلخوشی‌هایم محروم
کنی، از شمار ملازمانم بکاهی، نسنجیده و تند با من یگویی، از
خورد و خوراکم یزتی و، سرانجام، وقتی که بخواهم به خانه‌ات
بیایم، در را به رویم ببندی. تو به گرایش‌های طبیعت، پیوند
فرزندی، اقتضای ادب و وظیفهٔ سپاسداری بهتر آگاهی؛ فراموش
نکرده‌ای که من نیمی از قلمرو پادشاهی‌ام را به تو بخشیده‌ام.
- ریگان
- سرور مهربان، بپردازیم به فرمایشی که داشتید.
خدمتکارم را چه کسی به‌کُند و زنجیر کشید.
- لیر
- (بانگ شیپورها از درون کاخ)
- کورنوال ریگان
- این بانگ شیپور چیست؟
می‌شناسمش، از آن خواهرم است؛ نامه‌اش را در این که به زودی
اینجا خواهد آمد تأیید می‌کند.
این باتوی شماست که آمده؟
- لیر
- (اسوالد وارد می‌شود)
- این همان بردهٔ زرخرید است که غرور ناچیز عاریتی‌اش از لطف
ناپایدار زنی که بر او فرمان می‌راند سرچشمه می‌گیرد. گم شو،
مردک رذل! از پیش چشمم برو!
- کورنوال
- اعلیحضرت چه منظوری دارند؟
خدمتکارم را چه کسی به‌کُند و زنجیر کشید؟ امید واثق دارم،

ریگان، که تو چیزی از این ماجرا نمی‌دانی. این کیست که می‌آید؟ آی، خدایان ...

(گونریل وارد می‌شود)

... اگر شما دوستدار پیرانید، اگر شیرینی نفاذ امرتان به اطاعت فرامی‌خواند، اگر خودتان هم پیرید، دادخواهی‌ام را بر ذمه بگیرید و از من هواداری کنید! [به گونریل] از دیدن ریش سفیدم آیا شرم نداری؟ آه، ریگان، آیا می‌خواهی به او دست بدهی؟ برای چه، سرورم، به من دست ندهد؟ من چه گناهی کرده‌ام؟ نه هر چیزی که نگاه پرده‌در یا خرف گشتگی پیری گناهش می‌یابد گناه است.

گونریل

آخ، پهلوهایم! سخت فشارم می‌دهند. کمی تاب بیارید، آخر، چه شده که خدمتکارم را بکند و زنجیر کردند؟

لیر

من خودم دستور دادم، سرورم. بی‌انضباطی‌اش سزاوار خیلی بدتر از این بود.

کورنوال

تو! تو دستور دادی؟

لیر

خواهش می‌کنم، پدر، شما خسته و ناتوان به نظر می‌رسید. اگر برگردید و تا پایان یک‌ماهه‌تان نزد خواهرم بمانید و نیمی از همراهانتان را مرخص بفرمایید، آن وقت نزد من می‌آیید؛ اینجا من در خانه خودم نیستم، برای پذیرایی از شما خواربار و دیگر چیزهای مورد نیاز را تدارک ندیده‌ام.

ریگان

نزد او برگردم؟ پنجاه تن از همراهانم را مرخص کنم؟ نه. ترجیح می‌دهم زیر هیچ سقفی نباشم، با سختی‌های باد و باران کلنجار بروم و، همخانه‌گرگ و جغد، با نیش دردناک فقر بسازم! نزد او برگردم؟ هه، شاه خونگرم فرانسه که بی‌هیچ جهیزی جوان‌ترین دخترمان را گرفت، می‌توانم در برابر تختش زانو بزنم و همچون یک خدمتگذار از او تقاضای مستمری بکنم و زندگی محقری را در بینوایی بگذرانم. نزد او برگردم؟ بهتر بود توصیه می‌کردی که برده و چاروادار این مردک نفرت‌انگیز باشم.

لیر

(به اسوالد اشاره می‌کند)

گونویل
لیر

هر طور میل شماست، سرورم.
از تو، دختر، خواهش می‌کنم دیوانه‌ام نکن؛ من دردم‌دست
نخواهم داد، فرزندم؛ بدرود. دیگر هرگز به هم نخواهیم رسید،
همدیگر را هرگز نخواهیم دید؛ ولی، در هر حال، تو از گوشت و
خون منی، دختر منی؛ یا بهتر بگویم، دردی در تن منی، دردی که
ناگزیرم آن را از خود بنامم؛ تو یک دُمَل، یک زخم طاعونی، یک
تاول گنده برآمده از خون فاسد گشته‌ام هستی؛ ولی من
سرزشت نمی‌کنم؛ بگذار شرمساری هر زمان که خواست به
سراغت بیاید، خودم آن را به سوی تو فرا نخواهم خواند؛ آرزو
نخواهم کرد که صاعقه بر تو فرود آید؛ داستان تو را برای داوری
نزد خدای بزرگ ژوپیتر نخواهم برد. خودت را، هر وقت که
توانستی، اصلاح کن؛ رفته رفته در بهتر شدن بکوش؛ من
می‌توانم صبر کنم. می‌توانم، خودم و صد تن سوارانِ همراهم،
نزد ریگان باشیم.

ریگان

نه، به هیچ رو؛ من هنوز انتظار شما را نداشتم، برای پذیرایی
شایسته از شما تدارک ندیده‌ام. سرورم، به خواهرم گوش فرا
دهید؛ زیرا کسانی که عقل را با خوی سودایی تان درهم
می‌آمیزند، از این که فکر کنند شما پیرید باید خشنود شوند ...
ولی خواهرم می‌داند چه بکند.

لیر

ریگان

این تمامی حرف تو است؟
به جرأت می‌گویم که آری، سرور من. چه! پتجاه سوارِ همراه آیا
کافی نیست؟ چه نیازی به بیشتر از این می‌توانید داشته باشید؟
آری، همین تعداد یا چیزی در همین حد، زیرا هم سنگینی هزینه
و هم احتمال خطر ما را از چنین شمار بزرگ برحذر می‌دارند. در
یک خانه، با دو رئیس، چگونه این همه مرد می‌توانند دوستانه
به سر برند؟ دشوار و تقریباً محال است.

گونویل

ریگان

شما، سرور من، برای چه نتوانید از خدمت و پرستاری
خدمتگزارانِ خواهرم، یا خود من، برخوردار گردید؟
بوی چه نه، سرور من؟ اگر، برحسب اتفاق، آنها در اجرای

فرمایش تان سستی کردند، ما خواهیم توانست به راه شان بیاریم. از شما خواهش می‌کنم، وقتی که خواستید نزد من بیایید،— زیرا، اگر اکنون چنین قصدی داشته باشید، به نظرم خطرناک می‌آید،— تنها بیست و پنج تن همراه بیارید؛ برای بیشتر از این من جا و توجه لازم را ندارم.

من همه چیز را به شما دخترها دادم ...

و در وقت بسیار مناسبی هم دادید.

شما را نگهدارنده و اماتدار خودم کردم، ولی دربارهٔ شمار ملازمانم شرطی هم گذاشتم که باید به اجرا درآید. چه! یعنی من باید تنها با بیست و پنج تن نزد شما بیایم؟ ریگان، شما آیا همچو چیزی گفتید؟

و باز همین را می‌گویم، سرور من؛ همین و نه بیش.

این دو موجود شریر هنوز خوشگل به نظر می‌رسند؛ گرچه، دیگرانی هم که بدترند اما نه بدترین همه، کم و بیش به زیبایی ستوده می‌شوند. [به گونریل] من با تو خواهم آمد؛ باز پنجاه تایی تو دو برابر بیست و پنج تاست، و تو دو برابر خواهرت سزاوار دوست داشتنی.

گوش کنید، سرور من. شما چه نیازی به بیست و پنج، به ده یا به پنج تن دارید که با شما به خانه‌ای درآیند که در آن دو برابر این عده دستور دارند که از شما پرستاری کنند.

چه نیازی حتی به یک تن؟

اوه! دربارهٔ نیاز بحث نباشد. پست‌ترین گدایان، در میان چیزهای هر چه کم بهاترشان، باز چیزهایی غیرضروری دارند. طبیعت اگر بیش از آنچه بدان نیاز است روا نمی‌داشت، زندگی آدمی به همان حقارت زندگی دام و دد می‌شد. تو یک بانویی؛ اگر منظور تنها گرم شدن باشد، طبیعت به این رخت‌های پر زور و زیور که می‌پوشی و درست هم گرم‌ت نمی‌کنند نیاز ندارد. اما این که نیاز واقعی کدام است ... اوه، خدایان آسمان، شکیبایی ام بدهید، من به شکیبایی نیاز دارم! شما، خدایان، مرا اینجا می‌بینید، مردی

لیر

ریگان

لیر

ریگان

لیر

گونریل

ریگان

لیر

پیر و بینوا که همان قدر لیریز دردم که لیریز از عمر دراز، و از هر دو به یک‌سان دچار مصیبت! اگر این شماست که قلب این دخترها را بر ضد پدرشان می‌شورانید، چنان دیوانه‌ام نکنید که رام و سر به زیر آن را تحمل کنم؛ خشمی و الا منشا نه‌ام ارزانی‌ام دارید و نگذارید که سلاح زنان، قطره‌های آب چشم، رخسار مردانه‌ام را بیالاید! نه، ای پتیاره‌های بدنهاد! چنان انتقامی از هر دوتان بگیرم، چنان کارهایی بکنم که در سراسر جهان ... اما چه کارهایی، هنوز نمی‌دانم؛ هر چه باشد، مایه وحشت زمین خواهد بود. فکر می‌کنید که من گریه خواهم کرد؟ نه، من نمی‌گیرم. بهانه برای گریستن فراوان دارم؛ ولی، پیش از آن که بگیرم، این قلم خواهد شکست و صد هزار ترک خواهد برداشت. های، دیوانه! دیگر دیوانه می‌شوم.

(لیر، گلاوستر، کنت و دلفک بیرون می‌روند)

ما هم دیگر برویم؛ توفان درمی‌گیرد.

کورنوال

(همه توفان از دور شنیده می‌شود)

این خانه کوچک است؛ پیرمرد و همراهِانش را نمی‌تواند درست جا بدهد.

ریگان

باید خودش را سرزنش بکند؛ راحتی را به خودش نپسندید، بگذار نتیجه دیوانگی‌اش را ببیند.

گونریل

من خود از او به خوبی و خوشی پذیرایی می‌کنم، ولی از همراهِانش حتی یکی نه.

ریگان

من هم بر این عقیده‌ام. کنت گلاوستر کجاست؟

گونریل

در پی پیرمرد رفته بود. ها، اینک برگشت.

کورنوال

(گلاوستر دوباره وارد می‌شود)

شاه سخت در خشم است.

گلاوستر

به کجا می‌رود؟

کورنوال

اسب خواسته است؛ ولی نمی‌دانم قصد کجا دارد.

گلاوستر

همان بهتر که بگذاریم برود، به اختیار خودش.

کورنوال

سرور من، هیچ از او نخواهید که بماند.

گونریل

- گلاوتر افسوس! شب فرا می‌رسد و باد سرد به شدت می‌وزد؛ در این حوالی تا فرسنگ‌ها به زحمت می‌توان بیشه‌زاری یافت.
- ریگان او! سرورم، همان آسیبی که مردمِ خودرأی به خودشان می‌زنند باید آموزگارشان باشد. درهای‌تان را ببندید. ملازمانی که او را در میان گرفته‌اند گروهی کارد به استخوان رسیده‌اند؛ هر چیزی که او را بر آن برانگیزند در گوشِ فریب‌خورده‌اش فرو می‌رود. به فتوای عقل باید برحذر بود.
- کورنوال درهای‌تان را ببندید، سرورم؛ شب خوفناکی است؛ ریگان عزیزم سفارش خوبی کرد. برویم که در معرض توفان نباشیم.
- (بیرون می‌روند)

پردهٔ سوم

صحنه یکم

خلنگزار. توفان و رعد و برق.

کنت و یک نجیب‌زاده وارد می‌شوند و به هم می‌رسند.

کنت

نجیب‌زاده

کنت

نجیب‌زاده

که هست آنجا، در این هوای بد؟
یکی که جاننش مانند هوا سخت ناآرام است.
شما را من می‌شناسم. شاه که جاست؟
با عناصر تندخو در ستیز است؛ به باد فرمان و زیدن می‌دهد،
چندان که زمین را به دریا پرتاب کند، یا آب‌های پُرچین و شکن را
بر فراز اقیانوس برآورد تا همه چیز دگرگون یا نابود گردد. شاه
موهای سفیدش را که باد تند بی‌پروا یا خشمی کور در چنگ
می‌گیرد خود به قوت می‌کشد و به باد می‌دهد؛ در دنیای محقر
آدمیزادگیش، می‌کوشد تا بدترین دشنام‌ها را نثار باد و باران کند
که اینجا و آنجا با هم در کشاکش‌اند. در شبی چنین که خوس
توله‌اش را با خود می‌کشد و پناهگاهی می‌جوید، و شیر و گرگ
گرسنه در تلاش‌اند که پوستین خود را خشک نگهدارند، او
سربرهنه، بی‌کلاه، می‌تازد و به هر چه پیش آید تن می‌دهد.

کنت

نجیب‌زاده

کنت

ولی چه کسی با اوست؟
هیچ‌کس، به جز دل‌ک که سخت در پی آن است که مصائب
جانگوازش را با بذله‌گویی خود از یادش ببرد.
آقا، من شما را می‌شناسم و به خود جرأت می‌دهم که، به
ضمانت مقام خود، امر خطیری را با شما در میان بگذارم. میان
دوک‌های آلبانی و کورنوال خصومتی در کار است، هر چند که
هم این و هم آن با زیرکی پوشیده‌اش داشته‌اند. آن دو، به انتظار

آن که ستارهٔ بخت‌شان رخشنده و بلند برآید، کسانی از فرستادگان دولت ما را که در فرانسه‌اند در اختیار خود گرفته‌اند تا دریابند که آنجا تا چه اندازه از سختگیری‌ها و دسیسه‌های حضرات دوک‌ها پرضد شاه پیر مهربان آگهی دارند. اما نکتهٔ مهم‌تر، که احتمالاً این همه چیزی جز مقدمه‌چینی تدارک آن نیست، این که به‌راستی نیرویی از فرانسه به قلمرو تکه‌پاره شده پادشاهی‌مان اعزام شده است که، از هشیاری خود و غفلت ما، هم اکنون محرومانه جای پایی در برخی از بهترین بندرگاه‌های ما به دست آورده و چیزی نمانده است که پرچم‌های خود را آشکار سازد. اکنون شما، اگر با اعتماد به‌من، جرأت کنید و خودتان را به سرعت به دورور^۱ برسانید، با گزارش درست‌تان دربارهٔ آن که شاه چگونه از اندوهی تاب‌هنجار و دیوانه‌کننده می‌باید بنالد، کسی را آنجا خواهید یافت که سپاسگزار شما باشد.

من در خاندانی شریف زاییده و پرورده شده‌ام و، بر پایهٔ شناخت و اطمینانی که دارم، این مأموریت را به شما پیشنهاد می‌کنم.

در این باره با شما بعد صحبت خواهم کرد.

نجیب‌زاده
کنت

نه، به بعد موکول نکنید. در تأیید آن که من بسی بیشتر از آنچه ظاهراً نشان می‌دهد هستم، بیایید این همیان را باز کنید و هر چه در آن است همه را بردارید. اگر کوردلیا را دیدید، و شک ندارم که خواهید دید، این انگشتی را نشان بدهید؛ خودش به شما خواهد گفت حریف‌تان که اکنون نمی‌شناسیدش چه کسی است. آف، از این توفان، می‌روم شاه را بجویم.

نجیب‌زاده
کنت

دست‌تان را به‌من بدهید. چیز دیگری برای گفتن ندارید؟ چرا، دو سه کلمه، ولی در اهمیت و تأثیر بیش از همهٔ آنچه تاکنون گفته شد؛ برای یافتن شاه، شما از آن سو بروید و من از این سو. هر که اول به او برخورد، دیگری را صدا بزنند.

(هر کدام جداگانه بیرون می‌روند)

۱. Dover، بندری در جنوب انگلستان بر تنگهٔ مانش، به فاصلهٔ کمی روبه‌روی خاک فرانسه.

صحنهٔ دوم

جای دیگری در خلنگزار.
توفان همچنان بیداد می‌کند.
لیر و دلفک وارد می‌شوند.

لیر ای بادهای، بوزید، با شور خشم بوزید، چندان که لپ‌های تان از زور تَوَک بخورد! ای سیل‌ها و گردبادهای، برجهید و فواره بزنید چندان که برج‌های ما را خیس کنید و تپه‌ها را با آب فرو پوشانید! ای آتش‌های گوگردین اندیشه‌کش، ای پیک‌های لاف‌زن صاعقه‌های از هم شکافتۀ درختان بلوط، موهای سفید سرم را کز بدهید! و تو ای تندر که همه چیز را به لرزه درمی‌آوری، برگوی سبّ جهان بکوب و صاف و هموارش کن! کالبدهای طبیعت را درهم یشکن، هر آنچه آدمی را ناسپاس می‌گرداند، تخمش را به یکباره برانداز!

دلفک هائی، عمو جان، آب مقدس دوبار در هوای خشک خانه بهتر از این آب باران بیرون است. عموئی خویم، برو از دخترها ت خیر و برکت بخواه؛ این شب شبی است که دلش نه بر عاقل می‌سوزد نه بر دیوانه.

لیر هر چه شکم گنده‌ات جا دارد، قاروقور کن، آسمان! ای آتش، زبانه بکش! ای باران، فواره بزن! باران، باد، تندر، آتش، هیچ‌کدام دخترم نیستند؛ من از شما، ای عناصر، به ستم باج نمی‌خواهم؛ قلمرو شاهی‌ام را هرگز به شما نداده‌ام. شما را فرزندان خود نخوانده‌ام، نفقه من هیچ برعهده شما نیست؛ پس، آنچه دلخواه نامبارک‌تان است، بگذار بر من فرود آید. اینجا من ایستاده‌ام،

بنده شما، پیری بینوا، شکسته، ناتوان، ناتوان و خوار شمرده. یا این همه، شما را من کارگزارانِ برده‌صفی می‌نامم که، به دشمنی با سرِ چنین پیر و سفید من، توان والای ستیزندگی‌تان را به زیانکاریِ دو دختر شریر پیوند زده‌اید. او! او! شرم‌آور است. آن که خانه‌ای دارد که سرپناهش باشد، کلاهخود خوبی به سر دارد.

دلقک

آن یک بُرین ملعی قباد که می‌خواهد
پیش از سرداشتن خلفهای داشته باشد،
خودش و آن سرش شیش خواهند گشت؛
برای همین است که گداها چندین بار عروسی می‌کنند.
مردی که با انگشتِ پایش
همان رفتاری را دارد که با دلش،
باید هم از درد میخچه فریاد بکشد،
و خوابش بَدَل به بیداری شود.
زیرا تاکنون هرگز زن خوشگلی نبوده که به آینه دهن کجی نکرده باشد.

(کنت وارد می‌شود)

نه، از این پس مظهر شکیبایی خواهم بود، هیچ چیز نخواهم گفت.

لیر

که آنجاست؟

کنت

به جان مریم، اینجا تأیید آسمانی است و یک بُرین ماهی قباد، یعنی یک عاقل و یک دیوانه.

دلقک

اقسوس، سرورم، شما اینجا بید؟ جاتورانی که دوستدار شب‌اند، شب‌هایی این چنین را دوست ندارند. آسمانِ خشمگین که آواره گردانِ درونِ تاریکی را به وحشت می‌افکند و ادارشان می‌کند که در لانه‌های زیرزمینی‌شان بمانند. از زمانی که من خودم را شناختم، یک چنین پهنه‌های آتش، یک چنین غریو هراس‌آفرین رعد، یک چنین ناله‌های باد غزان و باران را به یاد ندارم که هرگز دیده یا شنیده باشم. سرشت آدمی نه می‌تواند شدت اندوه را تاب بیاورد و نه تب و تاب ترس را.

کنت

کاش خدایان بزرگ که این هیاهوی ترس‌آور را بر فرازِ سرِ ما به

لیر

راه‌می‌اندازند، همین دم دشمنان خود را بیابند. تو، ای برگشته‌بخت، بر خود بلرز که بز هکاری‌های افشا شده و تازیانه قاضی نخورده فراوان داری؛ خودت را پنهان بدار؛ ای دستِ خون‌آلوده، ای پیمان‌شکنِ زناکار که خودت را به دروغ پارما وامی‌نمایی؛ ای سیاه‌کارِ سزاوارِ پاره‌پاره‌شدن که در پرده اما با ظاهرسازی مناسب قصد جانِ کسان کرده‌ای؛ گناهانِ واپس‌زده‌ات از گوشه‌های نهفته ضمیر سربرمی‌آورد و، فریاد زنان، از این دادرسانِ ترسناک عفر می‌طلبد. من کسی هستم که بیش از آنچه خود گناه کرده باشم، درباره‌ام گناه ورزیده‌اند.

کنت

اقسوس! سربرهنه! سرور بخشنده‌ام، در همین نزدیکی کومه‌ای است، یک دوست آن را به شما واگذار می‌کند تا از توفان محفوظ بمانید. آنجا شما استراحت خواهید کرد؛ و من در این میان به خانه‌آن سنگدلان برمی‌گردم، کسانی سنگدل‌تر از سنگی که خانه بر فراز آن ساخته شده، کسانی که اندکی پیش، چنان که خواسته بودید، از ایشان اجازه ورود خواستم و مرا به درون راه ندادند. به آنجا برمی‌گردم و ادبِ ناچیزشان را وادار به تمکین می‌کنم.

لیر

عقل در من رو به آشفته‌گی گذاشته است. بیا، پسر. در چه حالی، پسر؟ سردت هست، خود من سردم است. آن کومه کجاست، دوست من؟ نیازهای ما هنر عجیبی دارند، می‌توانند چیزهای بس محقر را گرانبها و اینمایند. برویم به کومه‌ات. هی، دلتکم، نوکر بینوایم، گوشه‌ای از قلبم هست که هنوز غمخوار تو است.

دلتک

آن که به قدر یک جو عقلگی دارد،

هنگام‌های وای باد و باران،

باید به داده‌بختش رضا بدهد،

اگر چه سراسر روز باران ببارد.

لیر

درست است، پسر خوبم. بیا، خودمان را به آن کومه برسانیم.

(لیر و کنت بیرون می‌روند)

دلتک

خوب شبی است این که درباریان را دل‌سرد می‌کند. پیش از آن که

بروم، می‌خواهم یک پیشگویی بکنم
 هنگامی که ایمان کشیشان بر زبان است نه در عمل‌شان؛
 هنگامی که آبجوسازان آب به شیرۀ جو می‌بنند؛
 هنگامی که اعیان دربار معلم سرخانه خیاطشان هستند؛
 هیچ بددینی به‌جز زنباران سوزانده نمی‌شوند؛
 هنگامی که هر دعوی در دادگستری برحق است،
 نه هیچ خرده مالکی وامدار است و نه هیچ شوالیه‌ای فقیر؛
 هنگامی که زبان‌ها به غیبت و تهمت نمی‌گردند،
 و جیب‌بران به انبوه جمعیت نمی‌زنند؛
 هنگامی که رباخواران سگهای طلاشان را در دشت باز می‌شمارند،
 و پائندازان و روسپیان کلیساها بنا می‌کنند؛
 آنگاه است که قلمرو شاهی آلبیون^۱
 دچار آشفتگی بزرگی می‌شود
 آن‌که زنده بماند و ببیند، برایش روزی فرا می‌رسد
 که راه رفتن به دو پا مرسوم گردیده است.
 این پیشگویی همان است که روزی مرلین^۲ خواهد کرد، زیرا من پیش
 از روزگار اوست که زندگی می‌کنم.
 (بیرون می‌رود)

۱- Albion، نام دیگر و قدیمی انگلستان، بیشتر دو زبان شاعرانه.

۲- Merlin، جادوگر اسانه‌ای اقوام ملتی اروپا.

صحنه سوم

تالاری در کاخ گلاوتر.

گلاوتر و ادموند وارد می‌شوند.

گلاوتر

افسوس! افسوس! ادموند، من این رفتار ناهنجار را خوش ندارم. آنها، وقتی که اجازه خواستم از او دلجویی کنم، مرا از حق استفاده از خانه خود محروم کردند؛ تأکید کردند که اگر نمی‌خواهم ناخشنودی همیشگی‌شان را بر خود بخرم، باید نه درباره او چیزی بگویم و تقاضایی نکنم و نه به هیچ‌رو در پی پشتیبانی از او برآیم.

بسیار وحشیانه و ناهنجار است!

ادموند

گلاوتر

همین است؛ ولی تو چیزی نگو. میان این دو دوک ناسازگاری و جدال هست؛ و از آن بدتر، باز چیزی دیگر. امشب نامه‌ای به دستم رسید که سخن گفتن از آن خطرناک است. من آن را در اطاقم جایی گذاشته‌ام و در آن را قفل کرده‌ام. این آسیب و آزار که اکنون بر شاه روا داشته می‌شود کیفر سختی خواهد داشت. هم‌اکنون گروه کم و بیش قدرتمندی به پا خاسته‌اند. ما باید پیرامون شاه فراهم آییم. من به جستجوی او خواهیم رفت و پنهانی به یاری‌اش خواهیم شتافت. تو نزد دوک برو و سرش را گرم بدار تا متوجه کار خیرخواهانه من نشود. اگر از تو درباره‌ام پرسید، بگو که ناخوشم و به بستر رفته‌ام. من اگر در این راه می‌رم، و خطری از این کمتر تهدیدم نمی‌کند، بگذار نتیجه‌اش آسایش خداوندگار پیرم باشد. ادموند، حوادث شگرفی در پیش است. خواهش می‌کنم، با احتیاط باش.

ادموند

(بیرون می‌رود)

این خدمت به شاه که تواز یازگو کردنش منعم می‌کنی، بی‌درنگ به اطلاع دوک رسانده خواهد شد؛ و همچنین آن نامه. خدمتی است شایان، که در پاداش آن، هر چه پدرم از دست می‌دهد باید نصیب من بشود؛ و باز، آنچه کمتر از همه نیست، با فروافتادن پیر، فرزند جوان بالاتر و بالاتر خواهد رفت.

(بیرون می‌رود)

صحنه چهارم

خلنگزار. در برابر کومه.

لیر، کنت و دلچک وارد می‌شوند.

کنت همین جاست، سرور من؛ داخل شوید، سرور خوبم؛ در این هوا،
بی‌سرپناه، شب بسیار سخت می‌گذرد، نمی‌توان تاب آورد.
(توفان همچنان می‌غرد)

لیر اتهام بگذار.

کنت سرور مهربانم، بروید تو.

لیر دلم را می‌خواهی بشکنی؟

کنت ترجیح می‌دهم دل خودم را بشکنم. سرور خوبم، داخل شوید.
لیر فکر می‌کنی لطمه‌های این توفان ستیزه‌خوار پوست‌مان اهمیت
بسیار دارد؟ برای تو چنین است. ولی، در جایی که درد بزرگ‌تری
ریشه دوانده، درد کوچک‌تر به زحمت احساس می‌شود. تو از
پیش یک خرس می‌گریزی، ولی در این گریز اگر پاهایت تو را به
کام دریای خروشان بکشاند، به دهان خرس پناه می‌بری. جان که
در آسایش باشد، تن زودرنج می‌شود. توفانی که در جان من
است هرگونه احساسی را جز آن یکی که بر قلبم ضربه می‌کوبد از
اندام‌های حسی‌ام سلب می‌کند. ناسپاسی فرزند! این آیا به آن
نمی‌ماند که دهانم دستم را که برای رساندن غذا به سویش
می‌آید گاز بگیرد؟ ولی من به سختی تنبیه‌شان خواهم کرد. نه،
دیگر اشک نخواهم ریخت. در همچو شبی بیرونم نکنند! ببار
باران! تحمل خواهم کرد. در همچو شبی مثل امشب! آخ! رنگان،
گوئیریل! پدر پیر مهربان‌تان که با قلبی بخشنده همه چیزش را به

شما داد... او! این یادآوری راه به دیوانگی می‌برد؛ باید از آن پرهیز کرد؛ دیگر بس است.

سرور خویم، اینجا داخل شوید.

کنت

لیر

خواهش می‌کنم، خودت برو تو؛ در پی آسایش خودت باش. این توفان به‌من اجازه نمی‌دهد که دربارهٔ چیزهایی که بیشتر آزارم می‌توانند داد بیندیشم. ولی به درون می‌روم. [به دلفک] بیا، پسر؛ اول تو برو تو، تو که گدای بی‌خانمانی ... ها، برو تو. من دعایم را می‌خوانم و بعد می‌خوابم.

(دلفک درون کومه می‌رود)

ای بینوایان برهنهٔ بدبخت، هر جا که دچار بارش سخت یازان و این توفان بی‌رحم باشید، ژنده‌های سوراخ سوراخ بسته با طناب‌تان چگونه خواهد توانست سرهای بی‌سرپناه و پهلوهایی لاغر از گرسنگی‌تان را از آسیب همچو هوایی محفوظ بدارد؟ او، به این نکته، من بسیار کم توجه داشتم. ای شکوهٔ تجمل، خودت را درمان کن؛ خود را بر آن دار که رنج مستمندان را حس کنی و بتوانی آنچه را که در زندگی‌ات زاید است بر آنها بیفشانی، تا نشان دهی که آسمان باز عادل‌تر است.

[درون کومه] دوگزونیم، دوگزونیم! بیچاره تام!

ادگار

(دلفک از درون کومه بیرون می‌رود)

عموجان، این تو نیا؛ یک شیخ اینجااست. کمکم کنید! کمکم کنید!

دلفک

دست را به‌من بده. که آنجاست؟

کنت

یک شیخ، یک شیخ؛ می‌گویند نامش بیچاره تام است.

دلفک

ای که آنجا میان تودهٔ کاه غرولند می‌کنی، که هستی تو؟ جلو بیا.

کنت

(ادگار در هیئت یک دیوانه وارد می‌شود)

دور شوید! دیو پلید دنبالم می‌کند! باد از لای درخت پُرخار خفجه می‌وزد. هوم! به بستر سردت برو و خودت را گرم کن.

ادگار

تو هم داروندارت را به دوتا دخترت دادی؟ و به این روز افتادی؟

لیر

به بیچاره تام چه کسی چیزی می‌دهد؟ به کسی که دیو پلید او را

ادگار

از میان زبانه‌های آتش، از گدار و از گرداب و از فراز مرداب دنبال خودش کشیده است؛ همان دیو که کارد زیر پشٹی‌اش جا داده، روی کرسی‌اش در کلیسا طناب‌دار نهاده، کنار کاسهٔ آتش مرگ موش گذاشته؛ پُردل و مغرورش ساخته تا سوار بر اسب کُهرش یورتمه برود و از بالای پُل‌های چهار اینچی جست بزند و، به گمان تعقیب یک خیانتکار، دنبال سایهٔ خودش بتازد! برای پنج حس خودت خیر و برکت بخواه! تام سردش است. آی، دلای دلای، دلای دلای، برای خودت از شر گردباد و ستاره باران و بیماری و اگیردار دعا کن! به بیچاره تام که دیو پلید آزارش می‌دهد احسان کن. آن دیو شاید هم اکنون با من باشد، یا آنجا، آنجا، و باز آنجا.

(توفان همچنان می‌غرد)

لیر	چه! دخترهایش آیا او را به این حال انداخته‌اند؟ چیزی را تو نتوانستی برای خودت نگه بداری؟ همه را به آنها دادی؟
دلکک	نه. یک-گیلم را برای خودش نگه داشت، وگرنه همه‌مان می‌بایست از شرم روی‌مان را از او بگردانیم.
لیر	ای که همهٔ آن بلاها که فراز گناهان آدمیان در هوا معلق‌اند به سر دخترهایت بریزد!
کنت	او که دختری ندارد، سرورم.
لیر	خفه شو، خائن! هیچ چیز، جز همان دخترهای نامهربانتش، نمی‌توانست او را به چنین پستی بکشاند. آیا رسم این است که پدران رانده شده این همه بدمهری از فرزندان گوشت و خون خود ببینند؟ تنبیهی است درست و به‌جا! همین گوشت و خون تو پلیکان بود که چنان دخترانی از آن در وجود آمدند.
ادگار	پلیکو، پلیکو نشست رو تپه، هولی لی‌لو، لو، لو!
دلکک	این شب مرد همه‌مان را خل و دیوانه خواهد کرد.
ادگار	حذر کن از دیو پلید. از پدر و مادرت فرمان ببر؛ به قولت به درستی عمل کن؛ فحش نده؛ با زن شرعی هیچ مردی مرتکب زنا نشو؛ به رخت و روی آراسته دل مسپار. تام مردش است.

لیر
ادگار

تو چه کسی بوده‌ای؟

کارمند دولت بودم، با دل و جان مغرور، که موهایم را تاب می‌دادم و کلاه آراسته به منگوله به سرمی‌گذاشتم؛ برآورتنده هوس‌های دل معشوقه‌ام بودم و، در پی آن، کام‌گیرنده از او؛ کسی بودم که با هر کلمه از دهاتم پیمانی می‌بستم و سرگند می‌خوردم و، در برابر چهره روشن آسمان، پیمانم را می‌شکستم؛ در خیالپردازی‌های شهوت به خواب می‌رفتم و در بیداری آن همه را به کار می‌بستم. من بسیار سخت دوستدار می و طاسبازی بودم و در زنجارگی چندین پایه بالاتر از ترک‌ها؛ قلبی داشتم ناراست، با گوش‌ی که شنیدن نمی‌خواست، و دستی خونریز؛ تبیل مانند گراز، دزد مانند روباه، حریص مانند گورگ، دیوانه مانند سگ، شکار افکن مانند شیر. اما تو، نگذار که جیرجیر کفش‌ها و خش‌خش رخت ابریشمی زن دل بیچاره‌ات را از راه به در ببرد. پاهایت را از رومپی‌خانه، دست‌هایت را از جیب کسان، و قلمت را از دفتر دستک رباخواران دور بدار، و با دیو پلید در ستیز باش. از میان درخت خفچه، باد سرد همچنان می‌وزد؛ می‌گویدی هی، هُو، دُو، هی. پسر دلقین، پسر. هیس‌س! بگذارش این‌ورها تانی بکند.

لیر

هوم، برایت بهتر بود که در گور باشی، نه آن که با این تن برهنه‌ات، با سختگیری مفرط آسمان رویه‌رو بشوی. مگر آدمی چیزی بیش از این است؟ خوب نگاهش کن. تو وامدار کرم برای ابریشمش، به دام و دَد برای پوستش، به گرفتند برای پشمش، یا به گربه زباد برای عطرش نیستی. اینجا ما سه تن مفسطه‌گریم؛ تو شیئی فی‌نفسه هستی. کسی که از لوازم آسایش محروم است چیزی بیشتر از آنچه تو اکنون هستی نیست؛ یک جانور بینوای برهنه که پنجه و چنگال دارد. دور شوید، دور از من، ای چیزهای عاریتی! بیا، رخت‌ها مان را درآوریم.

(به کندن لباس‌های خود می‌پردازد)

دل‌تک

خواهش می‌کنم، عمو جان، دست نگه دار؛ برای شنا کردن، امشب شب آژاردهنده‌ای است. در این دشت پهناور، یک گل کوچک آتش به قلب یک پیرمرد هرزه می‌ماند؛ یک اخگر ناچیز، و باقی اندام‌ها همه سرد. ببین، یک آتش رونده اینجا می‌آید.

(گلاستر، مشعل به دست، وارد می‌شود)

ادگار

این همان دیو پلید است که وقت خاموشی شب دست به کار می‌شود و تا اولین خروسخوان در رفت‌وآمد است؛ بافته نیمه‌کاره را می‌شکافد؛ چشم یکی را لوچ می‌کند و آن دیگری را لب شکری؛ زنگ به محصول گندم می‌زند؛ به دام‌های بینوا که کار زمین می‌کنند آسیب می‌رساند.

پیرمرد راه بار به رقص آورد
آن کاپوسی نه سر که با او روبه‌رو شد؛
حکم کردش که پیاده شود و
راست و درست نامزدش گردد.
غم شو، ای زن جادوگر، غم شو!

حالتان چطور است، قربان؟

کنت

او چه کسی است؟

لیر

که آنجاست؟ به چه کار آمده‌ای؟

کنت

شما، آنجا، چه کسانی هستید؟ نام‌تان چیست؟

گلاستر

بیچاره تام. همان که خوراکش غوک شناور در آب است و وزغ و یچه وزغ و مارمولک و آب؛ کسی که در جوشش دیوانگی قلبش، زمانی که دیو پلید سر به طغیان برمی‌دارد، تپاله‌گاو را به جای سالاد می‌خورد، موش پیر و سگ مرده توی جو را می‌بلعد، از آب راکد جلبک پوش می‌نوشد؛ کسی که سال تا سال شلاقش می‌زنند، به گند و زنجیرش می‌بندند و به زندانش می‌اندازند؛ کسی که روزگاری سه دست رخت و شش پیراهن برای تنش داشت، با اسب برای تاختن، و سلاح به کف ...

ادگار

وکی موش‌های خانگی و صحرایی و بچه‌گوزن

هفت سال آژگار خوراک تام بودند.

برحذر باش، ای که دنبالم می‌کنی. آرام، بگیر، ای دیو!

- گلاستر چه! شما، اعلیحضرت، هم صحبتی بهتر از این ندارید؟
 ادگار فرمانروای جهان تیرگی‌ها یک نجیب‌زاده است. مردو^۱
 می‌خواندش، و همچنین ماهو^۲.
 گلاستر سرور من، فرزند گوشت و خون‌مان چنان رذل بار آمده که با
 کسی که در وجودش آورده سر دشمنی دارد.
 ادگار بیچاره تام سردش است.
 گلاستر با من به خانه‌ام بیایید. وظیفه‌شناسی‌ام تاب آن ندارد که تمامی
 دستورهای سخت دختران‌تان را اطاعت کنم؛ خاصه در این که
 فرموده‌اند درهای خانه‌ام را ببندم و بگذارم که این شب بیدادگر
 شما را در چنگ بگیرد. با این همه، جرأت کردم و بیرون آمدم تا
 شما را بجویم و به جایی ببرم‌تان که در آن هم آتش و هم
 خوردنی مهیاست.
 لیر بگذار اول من با این فیلسوف گفت‌وگو کنم. علت رعد چیست؟
 کنت سرور خوبم، پیشنهادش را بپذیرید، به خانه‌اش بروید.
 لیر می‌خواهم دو کلمه با این دانشمند صحبت کنم. مطالعات شما
 در چه زمینه است؟
 ادگار در این زمینه که چگونه مانع بدکاری دیو بشویم و کیک و شپش
 را چگونه بکشیم.
 لیر بگذارید یک چیز محرمانه از شما بپرسم.
 کنت یک‌بار دیگر، سرورم، به اصرار از او بخواهید که بیاید؛ عقلش
 دیگر آشفته می‌شود.
 گلاستر چگونه می‌توانی ملاتش کنی؟

(توفان هنوز می‌زرد)

دخترانش قصد جان‌ش را دارند؟ آخ! آن نیک‌مرد، کنت؛ مرد
 بینوای رانده شده، درست می‌گفت که کار به اینجا خواهد کشید.
 تو می‌گویی که شاه دیگر دیوانه می‌شود. من به تو، دوست،
 می‌گویم که خودم تقریباً دیوانه‌ام. من پسری داشتم، پاره تنم، که
 اکنون از حمایت قانون محروم است؛ اخیراً، همین چند روز

پیش، قصد جان من کرد. من او را چنان دوست می‌داشتم که هیچ پدری پدرش را گرامی‌تر از آن دوست نداشته است. راست بگویمت،

(توفان ادامه دارد)

غصه‌اش عقل و هوشم را از کار انداخته. چه شبی است این! اعلیحضرتا، استدعا می‌کنم...

لیر او! پوزش می‌خواهم، آقا، شما، فیلسوف بزرگوار، همراهم بیایید.

ادگار تام سردش است.

گلاوستر برو آنجا، مرد، توی کومه خودت را گرم کن.

لیر بیایید، همه آن‌ها تو برویم.

کنت از این طرف، سرور من.

لیر با او؛ می‌خواهم باز با فیلسوفم باشم.

کنت سرور مهربانم، با او مدارا کنید؛ بگذارید مردک را با خودش داشته باشد.

گلاوستر پس، بگیرش با خودت.

کنت بیا، مرد؛ همراه ما بیا.

لیر بیا، ای فرزند دانشورِ آتن.

گلاوستر حرف نزنید، حرف نزنید؛ هیس!

ادگار پهلوان رولاند^۱ رفتش پای برج سیاه، سخنش همچنان آف بود و تف بود و تفو.

من بوی خون یک مرد انگلیسی را می‌شنوم.

(بیرون می‌روند)

صحنه پنجم

اطاقی در کاخ گلاوستر.
کورنوال و ادموند وارد می‌شوند.

کورنوال می‌خواهم، پیش از آن که از خانه‌اش بروم، انتقامم را گرفته باشم.
ادموند سرور من، از این که سرشتم مرا این چنین به‌سوی وفاداری راهبر می‌شود، چگونه می‌توان سرزنش‌م کرد، هر چند که باز چیزی مرا از اندیشه آن می‌ترساند.

کورنوال اکنون پی می‌برم که، به هیچ‌رو، این سرشت شریر برادرت نبود که بر آتش داشت تا در پی کشتن او برآید؛ بلکه انگیزه آن شتاب دستیابی به جاه و مقام بود که از طبع نکوهیده خود او مایه می‌گرفت.

ادموند چه شوریختم من که باید از درستکار بودتم پشیمان باشم! اینک آن‌نامه که از آن سخن می‌گفت. و همین تأییدی است بر آن که او عضو گروهی است که به سود فرائیه فعالیت جاسوسی دارند. ای خدایان، کاش همچو خیانتی در کار نبود، یا این من نبودم که آن را کشف کنم!

کورنوال با من بیا، نزد دوشس برویم.
ادموند اگر مضمون این نامه حقیقت داشته باشد، دچار گرفتاری بزرگی شده‌اید.

کورنوال حقیقت داشته باشد یا نه، همان تو را کنتِ گلاوستر کرده است. جستجو کن، ببین پدرت کجاست، تا آماده بازخواست ما باشد.
ادموند [با خود] اگر در حالی بیابمش که در تلاش یاری رساندن به شاه باشد، بر بدگمانی نسبت به او بسی افزوده خواهد شد. من باید در روش

وفاداری‌ام ثابت قدم باشم، هر چند که ناسازگاریِ این رفتار با
 علایقِ خونی‌ام دردناک خواهد بود.
 خواستِ من است که به تو اعتماد کنم؛ در محبتی که به تو خواهم
 داشت، تو پدرگرامی‌تری خواهی یافت.

کورنوال

صحنه ششم

اطاقی در یک خانه روستایی متصل به کاخ.
گلاوتر، لیر، کنت، دلکک و ادگار وارد می‌شوند.

- | | |
|--|--------|
| اینجا بودن بهتر از بودن در فضای آزاد است. همین را سپاس بداریم. من با هر چه در توانم باشد موجبات آسایش تان را فراهم خواهم کرد؛ دور شدنم از شما پُر طول نخواهد کشید. | گلاوتر |
| همه نیروی هوش و حواسش راه بر ناشکیبایی اش می‌گشایند. مهربانی‌های تان را خدایان پاداش دهند. | کنت |
| (گلاوتر بیرون می‌رود) | |
| فرا تر تو ^۱ ، دیوم، مرا می‌خواند و به من می‌گوید که نرون ^۲ در دریاچه جهان تاریکی سرگرم ماهیگیری است. ای بی‌گناه، دعا کن و از دیو پلید برحذر باش. | ادگار |
| عمرجان، خواهش می‌کنم به من بگو یک دیوانه آیا نجیب‌زاده است یا خرده مالک؟ | دلکک |
| یک شاه است، یک شاه! | لیر |
| نه؛ خرده مالکی است که پسری نجیب‌زاده دارد؛ زیرا خرده مالکی که می‌بیند پسرش پیش از خود او نجیب‌زاده شده دیوانه می‌شود. | دلکک |
| آی که هزار تا از آن دیوها با سیخ‌های مسرخ شده در آتش، فش‌فش‌کنان، بر آنها فرود آیند... | لیر |

- ادیگار دیو پلید پشتم را گاز می‌گیرد.
- دلک دیوانه آن کس که رام شدنِ گرگ، تندرستی اسب، عشق‌بازی پسر بچه و سوگند روسپی را باور ندارد.
- لیر کاری است که باید بشود؛ می‌خواهم بی‌درنگ احضارشان کنم. [به ادگار] تو، ای دادرسی‌سپاردان، بیا اینجا بنشین. (به دلک) و تو، دانشمند والا، اینجا بنشین. و اینک شما، ماده روباه‌ها!
- ادیگار ببینش، کجا ایستاده و زُل زده! و تو بسی^۱، بانوی من، می‌خواهی دادرسی را تماشا کنی؟ از روی جوهر، بسی، بیا نزد من...
- دلک کرجی‌اش سوراخ شده، و او نباید بگوید که چرا جرأت نمی‌کند بپزد و نزدت بیاید.
- ادیگار بیچاره تام، دیو پلید موی دماغش شده، می‌چه‌چه بلبل می‌زند. برای دوتا شاه ماهی سفید، چه قریاده‌ها که در شکم تام بلند است! قارو قور نکن، فرشته تاریکی؛ چیز خوردنی ندارم به تو بدهم.
- کنت در چه حالید، سرورم؟ این جور بهت زده نایستید. میل دارید دراز بکشید و روی پستی‌ها استراحت کنید؟
- لیر اول باید محاکمه‌شان را ببینم. گواهان‌شان را بیارید. [به ادگار] تو قاضی ردپوش، بر جای خودت بنشین. [به دلک] و تو، که دستیار او در کار قضایی، کنار او روی نیمکت جابگیر. [به کنت] شما که عضو این هیئت هستید، شما هم بنشینید.
- ادیگار کارمان را به درستی آغاز کنیم. چوپان شوخ و شنگ، خفته‌ای یا بیدار؟
- گوسفند تو به گندم زار زده؛
- اما یا یک بوسه بر دهان کوچک قشنگت،
- به گوسفندت آزاری نخواهد رسید.
- خَرر را گریه خاکسری است.

لیر اول او را احضار کنید، گونریل را. من اینجا، در این محضر محترم، سوگند یاد می‌کنم که او پدر بینوایش شاه را با تپا بیرون انداخته است.

دلفک بیایید اینجا، خانم. نام‌تان آیا گونریل است؟

لیر البته که هست. نمی‌تواند منکر شود.

دلفک بخشایش بطلید. شما را من به سه پایه خواهم بست.

لیر و اینک آن دیگری که قیافه درهم رفته‌اش خود می‌گوید که قلبش

از چه ماده‌ای ساخته شده است. های، آنجا، بگیردش! سلاح

بردارید، سلاح، شمشیر، آتش! رشوه و فساد، اینجا! هی، دادرس

حقه‌باز، برای چه گذاشتیش فرار کند؟

ادگار آفرین بر هر پنج حس تو!

کنت وای بر من، سرورم! کجا رفت آن شکیبایی‌تان که آنقدر از آن بر

خود می‌بالید؟

ادگار [با خود] اشک‌هایم چنان آماده سرریز کردن است که می‌ترسم ساختگی

بودن هیئت مبذل را آشکار سازد.

لیر سگ‌های کوچک و همه آن‌های دیگر، می‌بینی چگونه بر من

پارس می‌کنند؟

ادگار تام کله خودش را برای‌شان می‌اندازد؛ بروید گم شوید، ولگرد‌ها!

دهانت سیاه باشد یا سفید

هر که را تو گاز بگیری مسمومش می‌کنی؛

آویخته گوش، تازی، دورگه بدریخت،

سگ شکاری، خانگی، تازی ماده یا سگ‌نژاده،

تم گل یادم برگشته، همه‌تان را

تام به گریه و شیون درمی‌آورد؛

آری، با پرتاب کردن کله‌ام به سوی‌شان،

سگ‌ها برمی‌جهند و درمی‌روند.

دو، ده، دو، ده سستا^۱ برای شب زنده‌داری، بیا برویم به هفته بازارها و

کوی بازار گل‌فان. های، بیچاره تام، پیاله‌ات خشک مانده!

لیر پس بگذار ریگان را تشریح کنند؛ ببینند قلبش از چه درست شده. آیا در طبیعت برای پدید آمدن همچو قلب‌های سختی علتی هست؟ [به ادگار] شما را، آقا، من به‌عنوان یکی از صدسوار همراه به خدمت می‌گیرم. چیزی که هست، بُرش لباس‌تان را من خوش ندارم. شاید بگویید این یک نمونه از لباس‌های ایرانی است. هر چه هست، عرضش کنید.

کنت خوب، سرور مهربانم، همین‌جا دراز بکشید و کمی استراحت بفرمایید.

لیر بی‌هممه، پرده‌ها را بکش، آها، آها، آها. صبح می‌رویم شام بخوریم؛ آها، آها، آها.

دلقک من هم سرظهر می‌روم بخوابم. (بار دیگر گلاوستر وارد می‌شود)

گلاوستر بیا اینجا، دوست من؛ خداوندگارم، شاه، کجاست؟

کنت اینجا، سرورم؛ ولی مزاحمش نشوید، حواش به‌جا نیست.

گلاوستر دوست خویم، خبری شنیده‌ام که برای کشتن او توطئه‌ای در کار

است. خواهش می‌کنم، او را به دو دست برگیر؛ یک تخت روان

آنجا آماده است؛ روی آن بخوابانش و رویه دوپرا رهسپار شو.

دوست من، آنجا، هم تو را به خوشی پذیرا خواهند شد، و هم از

تو پشتیبانی خواهند کرد. خوندگارت را برگیر و برو. اگر حتی

تیم‌ساعت وقت تلف کنی، یقین بدان که جان او و جان تو و جان

همه کسانی که خواسته باشند از او دفاع کنند از دست خواهد

رفت. برگیرش، برگیرش، و دنبال من بیا؛ این کار خیلی زود تو را

به جای امن و فراوانی خواهد رساند.

کنت جانِ آزده‌ات به خواب رفت کاش این استراحت سرهمی بر

اعصاب کوفته‌ات باشد، و اگر از غم آسوده‌ات ندارد، شغای تن را

در پی بیاورد. [به دلقک] بیا، کمک کن که اربابت را ببریم. نباید

تو جا بمانی.

زود، زود راه بیفتید.

گلاوستر

ادگار وقتی که می‌بینیم بهترین کسانی ما هم زیر بار محنت‌اند، به

ندرت فکر می‌کنیم که سرنوشت تنها یا ما سر دشمنی دارد. کسی که تنها رنج می‌برد، بیش از همه جانِ اوست که رنج می‌برد، زیرا چیزهای دلپسند و خوشایند را پشت سر گذاشته است. اما در آن حال که اندوه بسیار است و بردباری جویایِ همدلی، جان آدمی باید از فراز بسا رنج و آزار برجهد. درد من اکنون چه قدر به چشم سبک و تحمل‌پذیر می‌نماید که می‌بینم پشت شاه همان گونه از آن خم می‌شود که پشت من. او درد فرزند دارد و من درد پدر! راه بیفت، تام! مواظب شایعات پراوازه باش؛ وقتی که مضمونِ پرخطای عقیده‌ای نادرست آلوده‌ات می‌دارد، خودت آن را با حجتِ درست رسوا کن و با خود در آشتی باش. خوب، گذشته از فرار شاه، امشب دیگر چه پیش خواهد آمد؟ خودت را بدزد و در رو!

[بیرون می‌رود.]

صحنه هفتم

اطاقی در کاخ گلاوستر.

کورنوال، ریگان، گونریل، ادموند و خدمتکاران وارد می‌شوند.

کورنوال [به گونریل] هر چه سریع‌تر نزد سرورم، شوهرتان، بروید؛ این نامه را به رؤیت او برسانید؛ سپاهیان فرانسه در خاک ما پیاده شده‌اند. - گلاوستر خائن را پیدا کنید.

(چند تن خدمتکار بیرون می‌روند)

ریگان بی‌درنگ باید به دارش کشید.

چشم‌هایش را باید درآورد.

کار او را به خشمی که در من می‌جوشد واگذارید. ادموند، شما خواهرمان را همراهی کنید. انتقامی که بر ماست تا از پدر خیانتکاران بگیریم، روا نیست که شما شاهد آن باشید. به جناب دوک که نزدش می‌روید سفارش کنید که با شتابی هرچه بیشتر جنگ را مهیا شود؛ خود ما هم موظف به همین کاریم. میان ما، سازمان خبررسانی باید سریع و هشیارانه عمل کند. خدا نگهدار، خواهر گرامی؛ خدا نگهدار، گنت گلاوستر.

(اسوالد وارد می‌شود)

ها، چه خبر؟ شاه کجاست؟

سرور من، گلاوستر، او را از اینجا برد؛ پنج یا شش تن خودشان، با سی تن از شوالیه‌های شاه که با حرارت در جستجویش بودند و دم دروازه به او رسیدند؛ همه‌شان، با چند تن دیگر از گماشتگان گلاوستر به سوی دوور روانه شدند، و لاف می‌زدند

ریگان

گونریل

کورنوال

اسوالد

که آنجا دوستانی سراپا مسلح دارند.

برای یانویت اسب‌هایی آماده کن.

خدا نگهدارتان، شما سرور گرامی، و خواهرم.

خدا نگهدار، آدموند.

کے و نوال

گونریل

کورٹوال

(گوتریل، ادموند و اسوالد بیرون می روند)

شماها، بروید، گلاوستر خائن را پیدا کنید، گتش را مثل دزد

بَیْنَدِید، بَیْآرِیدَش یِیش مَن.

(چند خدمتکار بیرون می‌روند)

گرچه ما نمی‌توانیم بدون تشریفات قضایی جانش را بگیریم،

ولی قدرت مان کار را بر خشم مان آسان خواهد کرد، و مردم با

تکوهش خود نخواهند توانست مانعش گردند. که آنجاست؟ آن

خائن.

(خدمتکاران بار دیگر وارد می شوند و گلاب و ستر را می آورند)

خودش است، رویاه تاسیاس.

بازوهای خشکیده‌اش را محکم ببندید.

حضرات والا چه منظوری دارند؟ دوستان خوبم، در نظر بگیرید

که شما مهمانان منید؛ یا من تاجوانمردی نکنید، دوستان.

بندیدش، می‌گویم.

رنگان

کوریوال

گلاومستر

کور توالی

(خدمتکاران اور اسی بندہ)

محکم، محکم۔ خائن پیدا!

بانوی بی رحمی که شما باشید، خائن من نیستم.

به این صندلی بنده شد. ناکس، خواهی دید...

(ریحان ریش او را می‌گند)

به خدایان مهربان سرگند، کاریس رذیلاته‌ای است، کندن ریش

هون

ریشہ، چنین سفید و سری تا این حد خیانتکار.

این تارها که تو بانوی شریر از چانه‌ام برمی‌گنی، باز خواهند

روید و تو را متهم خواهند کرد. من میزبان شمایم؛ با دست‌های

غارتگران نباید مهمان‌نوازی‌ام را این‌سان بیازارید. می‌خواهید

رنگان

گلاوستہ

چه بکنید؟

کورنوال خوب، آقا، در این اواخر چه نامه‌هایی از فرانسه داشته‌اید؟
ریگان ساده و پوست‌کنده جواب بدهید. زیرا، ما از حقیقت امر آگاهیم.
کورنوال با آن خائثانی که اخیراً در قلمرو کشورمان پا گذاشته‌اند چه رابطه
همدستی داشته‌اید؟

ریگان شاه عقل‌باخته را به دست‌های چه کسی سپرده‌اید؟ بگویید.
گلاستر من یک نامه دارم که می‌توان دریافت به قلم کسی نوشته شده که
احساسی بی‌طرفانه دارد، مخالف نیست.

کورنوال سخنی از سر حیلہ‌گری.

ریگان و دورغ.

کورنوال شاه را تو کجا فرستاده‌ای؟

گلاستر به دور.

ریگان برای چه دور؟ خطرش را به حساب نیاوردی...

کورنوال برای چه دور؟ بگذارید به این سوال پاسخ بدهد.

گلاستر به این پاره‌چوب بسته شده‌ام، و باید در بازپرسی برپا بایستم.

ریگان برای چه دور؟

گلاستر برای این که نمی‌خواستم بینم ناخن‌های بی‌رحمت چشمان پیر

بینوا را درمی‌آورد، یا خواهر درنده‌خوی تو چنگال گرازوارش را

در تن تقدیس شده‌اش فرو می‌کند. با توفانی که در آن شب سیاه

دوزخی سر برهنه‌اش تحمل کرد، دریا اگر می‌بود روی آب

نگهش می‌داشت و آتش‌های ستارگان را فرو می‌نشاند؛ و با این

همه، او، با قلب پیر و بینوایش، به دعا از آسمان می‌خواست که

همچنان بیارد. در آن ساعت پرملا، گرگ‌ها اگر دم دروازه‌ات

زوزه می‌کشیدند، تو به دروازه‌بان می‌گفتی «کلون در را

بچرخان»، و همه بی‌رحمان دیگر دنیا تأییدت می‌کردند. ولی

فرزندانی چون تو را من در پتجه فرشته بالدار انتقام گرفتار

خواهم دید.

کورنوال تو دیگر هرگز نخواهی دید. های، بچه‌ها، صندلی را نگه دارید.

من روی همین چشم‌های تو پا خواهم گذاشت.

گلاوستر هر کس که آرزو دارد آن قدر عمر کند که به پیری برسد، یاری ام کند! آی، بی رحم! آی، شما خدایان!

(یک چشم گلاوستر بیرون آورده می شود)

ریگان یک طرف صورتش به آن دیگری خنده می زند، چشم دیگرش را هم در آرید.

کورنوال اگر قصد انتقام دارید...

خدمتکار اولی طاقهت بیارید، سرورم. من از بچگی در خدمت شما بوده ام. ولی خدمتی بهتر از این که اکنون می گویم «طاقهت بیارید» هرگز انجام نداده ام.

ریگان های، سگ، دلسوزی می کنی!

خدمتکار اولی اگر روی چانه تان شما ریش می داشتید، من در این دعوا می گرفتمش و تکان می دادم که چه می خواهید بکنید؟

کورنوال هی، ناکس!

(شمشیر می کشد)

خدمتکار اولی که این طور. هان، بیا و بخت خشمناکت را آزمایش کن.

(شمشیر می کشد و با هم تیرد می کنند کورنوال زخم می برد)

ریگان شمشیرت را به من بده. یعنی یک دهاتی این جور رو در روی اربابش بایستد!

(شمشیری می گیرد و از پشت به سوی او می رود)

خدمتکار اولی او! کشتدم. سرور من، برای تان یک چشم به جا مانده، می توانید ببینید چه به روزم آورده اند. او! (می میرد)

کورنوال مبادش که دیگر ببیند، نگذارش. بیرون بیا، پاره پیه گندیده! کجاست اکنون فروغ تو؟

گلاوستر همه چیز، تاریک و دل آزار. کجاست پسر، ادموند؟ در تلافی این کار شنیع، همه اجزای طبیعت را ادموند به هم خواهد زد.

ریگان گم شو، ناکس خیانت پیشه! تو کسی را به یاری می خوانی که از تو نفرت دارد؛ این او بود که خیانت های تو را بر ما فاش کرد. او وفادارتر از آن است که بر تو دل بمسوزاند.

گلاوستر وای بر من از حماقت هایم! پس، رفتارم با ادگار خطا بود. ای

خدایانِ مهربان، از من این را درگذرید، او را برکت دهید!

ریگان ببردش، از دروازه بیرونش بپندازید. بگذارید بوکشان راه دویر
را پیدا کند. (یک خدمتکار گلاوسر را بیرون می‌برد)

سرور من، شما را چه می‌شود؟ حالتان چه‌طور است؟

کورنوال زخم برداشته‌ام. با من بیایید، بانوی من. این پیرمرد بی‌چشم را
بفرستیدش بیرون؛ ناکس را بپندازند روی تودهٔ تپاله‌ها. ریگان،
خون به سرعت از من می‌رود. جراحی بی‌هنگامی است.
بازوتان را به من بدهید.

(کورنوال و ریگان که بازوی او را گرفته است بیرون می‌روند)

خدمتکار دومی اگر این مرد جان به‌در ببرد، دیگر هرگز از هیچ کار بدی پروا
نخواهم داشت.

خدمتکار سومی و این زن اگر عمر دراز بکند و در پایان به مرگ طبیعی بمیرد،
زن‌ها همه‌شان مثل او دیوسیرت خواهند شد.

خدمتکار دومی یا، دنبال گُنت پیر برویم. خودمان را به بدلام^۱ برسانیم
و او را به هر جا که خواسته باشد راهتمایی کنیم؛ دیوانگی اگر به
سرش بزند، می‌تواند به هر کاری واداردش.

خدمتکار سومی تو برو؛ من تخم کتان و سفیدهٔ تخم مرغ گیر می‌آرم و به
صورت خون آلودش می‌مالم. دیگر با خداست که یاری‌اش کند.
(هریکه جداگانه بیرون می‌روند)

پرده چهارم

صحنه یکم

خلنگزار.

ادگار وارد می‌شود.

ادگار

همین خود بهتر است که حقیر و خوارت بشناسند تا آن که بدانی حقیری و به ریشخند بزرگت بشمارند. پست‌ترین و محروم‌ترین کس از یاری بخت، در بدترین حال، باز همچنان بر امیدواری پای می‌افشارد، در بیم به سر نمی‌برد. دگرگونی سرنوشت در آنان که بهترین نصیب از زندگی داشته‌اند اسف‌انگیز است، اما در کسی که در بدترین احوال بوده مایه خنده می‌گردد. پس، خوشا تو ای هوای سبکبال که در آغوشم گرفته‌ای؛ آن بدبخت که تو به بدترین حال و روزش انداخته‌ای به هیچ‌رو وامدار تنبیدات نیست. ولی، آن کیست که اینجا می‌آید؟

(گلاستر که پیرمردی راهش می‌برد وارد می‌شوند)

پدرم، که این‌گونه در بینوایی راهش می‌برند؟ آی دنیا، دنیا، دنیا! با آن که دگرگونی‌های شگرفت ما را از تو بیزار می‌کند، زندگی‌مان نمی‌خواهد تن به پیری بدهد.

های، سرور مهربانم! در این هشتادساله، من اجاره‌دار زمین شما و پدرتان بودم.

برو، دیگر برو، دوست خویم؛ دلداری‌های تو دردم را به هیچ‌رو بهبود نمی‌بخشد، اما به خودت می‌تواند آسیب برساند.

شما که راه‌تان را نمی‌توانید ببینید.

من هیچ راهی ندارم، و در نتیجه نیازی به چشم ندارم. آن وقت‌ها که می‌دیدم، سکندری می‌رفتم. بسیار دیده شده است،

پیرمرد

گلاستر

پیرمرد

گلاستر

دارایی مان به ما اطمینان خاطر می بخشد، اما چه بسا که خود
کمبودهای مان موجب آسودگی مان می شود. آخ! پسر عزیزم
ادگار که طعمه خشم فریب خورده پدر شدی؛ کاش آن قدر زنده
بمانم که تو را دم دست خودم ببینم، خواهم گفت که بار دیگر
صاحب چشمم.

پیرمرد های، چه کسی آنجاست؟

ادگار [با خود] ای خدایان! چه کسی می تواند بگوید که «من در بدترین حال
هستم»؟ من در حالی بدتر از هر آنچه تاکنون داشته ام هستم.

پیرمرد همان بیچاره تام دیوانه است.

ادگار [با خود] وقتی که حال مان رو به بدتری دارد، تا زمانی که می توانیم
بگوییم: «این دیگر بدترین همه است»، هنوز بدترین حال
نیست.

پیرمرد رفیق، کجا می روی؟

گلاوستر آن مرد آیا گداست؟

پیرمرد دیوانه و گدا باهم.

گلاوستر عقلش باید کمی سر جا باشد، وگرنه گدایی نمی توانست بکند.
در توفان شب گذشته، همچو کسی را من دیدم، و از دیدنش به
فکرم رسید که آدمی کرمی بیش نیست. آن وقت، به یاد پسر
افتادم، پسر که دلم هنوز با او بر سر مهر نبود. اما از آن پس
چیزهای دیگری شنیدم. ما، با خدایان، کارمان همان داستان
مگس است و بچه های بازیگوش؛ به بازی می کشندمان.

ادگار [با خود] همچو چیزی چگونه می تواند باشد؟ کار بدی است که، در جای
اندوه، خنده و مسخرگی کنیم و خود و دیگران را به خشم آریم.
[به گلاوستر] برکت بر تو باد، ارباب!

گلاوستر این همان مردک برهنه نیست؟

پیرمرد بله، سرور من.

گلاوستر پس خواهش می کنم، تو برو. به خاطر من و آشنایی دیرینه مان،
لطف کن و پیش از ما برو، یک یا دو چهارم فرسخ دور از اینجا
در جاده دوور، پرشاکسی برای این مرد برهنه بیار، چون

- می‌خواهم از او خواهش کنم که راهبری‌ام کند.
 افسوس، سرورم! او دیوانه است. پیرمرد
- این روزگار، دردش همین است که کورها را دیوانه‌ها رهبری
 می‌کنند. تو کاری را که می‌گویم بکن؛ یا نه، همان بکن که دلخواه
 تو است. اما، از همه گذشته، دیگر برو. گلاستر
- بهترین تکه پاره رختی را که دارم برایش می‌آورم. هر چه باداباد.
 (بیرون می‌رود) پیرمرد
- هه، مردک برهنه... گلاستر
- بیچاره تام سردش است. [با خود] بیش از این نمی‌توانم نعل
 وارو بزنم. ادگار
- بیا اینجا، رفیق. گلاستر
- ادگار [با خود] ولی هنوز لازم است. برکت بر چشمان نازنیت که خون از آن
 می‌رود.
- راه دویر را تو می‌دانی؟ گلاستر
- سنگچین و دروازه، هر دو، سواره‌رو، پیاده‌رو. بیچاره تام. از
 سراسیمگی ترس، هوش و حواس درستش را از دست داد. اما
 تو، فرزند مرد نیک سیرت، مبادا گرفتار دیو پلید بشوی! بیچاره
 تام، پنج تا دیو با هم در او لانه کرده‌اند؛ یکی شهوت، به نام
 او باید یکتا^۱؛ دومی هوبی دایدانس^۲، شاه زبان بسته‌ها، سومی
 ماهر^۳، دیو دزدی؛ مودو^۴، دیو آدمکشی؛ و آخرین فلیرتای
 جیت^۵ دیو آشوب و هرج و مرج، که همه‌شان اطاق‌دارها و
 پیشخدمت‌های زن دارند. بله، سرورم، که برکت بر تو باد!
- بیا، ای گرفتار بلای آسمانی که به هر ضربه‌اش سرفرود آورده‌ای،
 بیا، این همیان را بگیر. بدبخت بودن من تو را به نسبت
 خوشبخت تر و خواهد نمود. آسمان کارش همیشه همین بوده!
 من، مردی که آنچه دارد همه زاید است و شهوت در او نمانده و
 برده^۶ تقدیر آسمانی است، کسی که نمی‌بیند چون حسن نمی‌کند،

1- Obidicut

2- Hobbididance

3- Mahu

4- Modu

5- Flibbertigibbet

بگذارش که قدرت آسمان را هر چه سریع‌تر احساس کند.
بدین‌سان، تقسیم مال فزونی آن را از میان می‌برد و هر کس
به اندازه کافی خواهد داشت. تو دوور را دیده‌ای؟

بله، سروم.

ادگار

گلاوستر

یک تخته سنگ بلند آنجاست که به نحوی ترسناک‌رو به دریا
خم شده گویی به ژرفای آب در آن پایین چشم دوخته است؛ مرا
درست کنار آن ببر؛ بینوایی تو را یا چیز ارزشمندی که با خودم
دارم جبران خواهم کرد. و من، پس از آن، نیازی به راهنمایی
نخواهم داشت.

بازویت را به من بده؛ بیچاره نام راهنمایی‌ات می‌کند.

ادگار

(بیرون می‌روند)

صحنه دوم

در پیشان کاخ دوک آلبانی.
گونریل و ادموند وارد می شوند.

گونریل خوش آمدید، سرورم. تعجب می کنم، چرا شوهر مهربانم به پیشوا زمان نیامد.
(اسوالد وارد می شود)
ها، خوندگارت کجاست؟

اسوالد درون کاخ، بانوی من؛ ولی هرگز ندیده ام کسی این همه عوض شده باشد. به او درباره سپاهی که پا به خشکی گذاشته اند گفتم، لبخند زد؛ گفتم شما از راه می رسید، جوابش این بود: «چه بد»؛ خیانت گلاومستر و خدمت صادقانه پسرش را به اطلاع رساندم، مرا میخواره خطاب کرد و گفت که عقلم را خورده ام. باری، آنچه باید از آن بدش بیاید برایش خوشایند است و آنچه باید به دلش خوش بیاید برخورنده.

گونریل [به ادموند] پس، دیگر به خودتان زحمت ندهید. این در سرشت ترسوی اوست که جرأت اقدام ندارد؛ بدیهایی را که تلافی آن برعهده اوست حس نمی کند. آرزوهایی که در راه بر زبان آوردیم، دیگر می تواند به بار بنشیند. ادموند، نزد برادرم برگردید. به کار احضار سپاهش سرعت بدهید، فرماندهی نیروهایش را برعهده بگیرید. من در خانه ام باید سلاحم را با شوهرم عوض کنم و چرخه نخریسی را به دست او بدهم. میان ما، پیغام رسان این خدمتگار خواهد بود که مورد اعتماد است. اگر در شما جرأت آن باشد که برای صلاح کارتان به پیشواز خطر بروید، به زودی خشنودی آن خواهید داشت که به دستور یک معشوقه کار کنید. این را به

انگشت بکنید و چیزی نگویید. (انگشتی به او می‌دهد)

سرتان را پایین بیاورید؛ این بوسه اگر توانایی سخن داشت، جان تو را در هوا پرواز می‌داد. دریاب؛ و خدا نگهدارت باد.

جان نثارتان هستم، تا پای مرگ!

گلاومتر بسیار عزیزم! (ادموند بیرون می‌رود)

«وه که از مرد تا مرد چه بس تفاوت است!

چون تویی را پرستاری‌های یک زن بایسته است؛

اما، شوهر ناسزاوارم به غضب در بسترم راه دارد.»

(بیرون می‌رود)

بانوی من، اینک سرورم وارد می‌شود. (بیرون می‌رود)

(دوک آلبانی وارد می‌شود)

من ارزش یک سوت زدن که داشتم.

آی، گونریل، تو ارزش گرد و خاکی را که یاد تند به چهره‌ات

می‌افشاند نداری. من از خوری و خصال تو در هراسم؛ سوشتی که

خواستگاه خود را خوار می‌شمارد، نمی‌تواند به یقین در خود

محدود بماند؛ آن زن که بخواهد از شاخسار تبار خود بشیرد، از

شیرهٔ پرورش‌دهندهٔ آن محروم می‌گردد و ناگزیر پژمرده می‌شود،

به کار مرگ می‌آید.

بس کنید، از این مشتی جفنگ.

خردمندی و نیکدلی در دیدهٔ ناکسان جفنگ می‌نماید؛ ناپاکان

تنها در ناپاکی مزه می‌یابند. شما ببرها، نمی‌گویم دخترها، چه

کرده‌اید؟ چه ستمی روا داشته‌اید؟ یک پدر، یک مرد سالخورده

مهربان که خرس به زنجیر کشیده هم دمتش را به احترام

می‌لیسد، شما، ای از همه وحشی‌تر و از همه تباه‌گشته‌تر، شما

دیوانه‌اش کردید. آیا برادر نیک‌سرشتم دل آن داشت که ببیند

شما چنین می‌کنید؟ یک مرد، یک شاه که آن همه نعمت

بخشیده و به شما سود رسانده است! اگر خدایان، برای سرکوب

این گستاخی‌های رذیلتانه، نیروهای به چشم دیدنی‌شان را به

سرعت نفرستند، ناگزیر باید انتظار داشت که آدمیان هر یک

ادموند

گونریل

اسوالد

گونریل

آلبانی

گونریل

آلبانی

دیگری را طعمهٔ خود کنند، همان‌گونه که جانورانِ غول‌آسای قمر دریا می‌کنند.

مرد بزدل! تو، برای سیلی خوردن، گونه‌ات را نگه می‌داری و سرت را در برابر توهین فرود می‌آوری؛ زیر ابروانت چشم‌نداری که مایهٔ شرف و افتخار خود را از آنچه برایت برخورنده است تمیز دهی؛ نمی‌دانی که رحم آوردن بر ناکسانی که شایسته است. پیش از آن که دست به فتنه بزنند تنبیه شوند از دیوانگی است. کجاست غرش طبل تو؟ شاه فرانسه پرچم‌هایش را در سرزمین آرمیدهٔ ما گسترش داده، دشمن جان‌ستان تو با کلاه‌خود آراسته به پرها تهدید آغاز کرده، و در این میان، تو دیوانهٔ پایند اخلاق، بی‌حرکت نشسته‌ای و فریاد می‌کشی: «افسوس! این چیست که او می‌کند؟»

به خودت نگاه کن، اهریمن! در دیو، ریختن بد و کژمژ آن‌قدر نفرت‌آور نمی‌نماید که در زن. ای دیوانهٔ خودپستند!

تو، موجود دگرگشته و در خود فرومانده، شرم‌کن و سیمای دیو به خود نگیری. اگر بزرگ منشی‌ام نبود که نمی‌گذارد دست‌هایم از جوشش خونم فرمان ببرند، این دست‌ها به اندازهٔ کافی زور دارند که گوشت و استخوانت را از هم جدا کنند و بدرند. تو، هر چند که دیوی، باز هیئت زنانه‌ات شفیع تو می‌گردد.

بنازم آن مردانگی‌ات را. می‌اوا! (پیکی وارد می‌شود)
خبر چه داری؟

آخ، سرور مهربانم، دوک کورنوال درگذشت؛ وقتی که می‌خواست آن چشم دیگر گنت گلاومتر را درآرد، به دست خدمتگار او کشته شد.

چشم‌های گلاومتر!

خدمت‌گار، دست پروردهٔ کنت بوده و، در سوز و لرز پشیمانی و مخالفت با عمل دوک، به روی خوندگار بزرگ خود شمشیر کشید؛ دوک سخت خشمگین شد و به سری او خیز برداشت. در

گورنیل

آلبانی

گورنیل

آلبانی

گورنیل

آلبانی

پیک

آلبانی

پیک

نبردی که میان‌شان درگرفت، مرد از پا درآمد، هر چند که ضربت کارساز او هم دوک را کمی بعد به کام مرگ فرستاد.

آلبانی این نشان می‌دهد که شما، دادرسان عالم بالا، می‌توانید جنایت‌های ما را در این پایین به سرعت کیفر بدهید. امّا، بیچاره گلاوستر! آیا چشم دیگرش را از دست داد؟

پیک هر دو را، سرور من. یانوی من، این نامه که از سوی خواهر شماست، پاسخی سریع انتظار دارد.

گونریل [با خود] من این را از یک جهت خوب می‌پسندم. ولی، خواهرم اینک بیوه است و گلاوستر جوان با اوست؛ همه آنچه در خیال ساخته و پرداخته‌ام می‌تواند روی زندگی نفرت‌انگیزم فرو بریزد. از جهت دیگر، این خبر چندان هم تلخ و گزنده نیست. [به پیک] نامه را می‌خوانم و جواب می‌دهم. (بیرون می‌رود)

آلبانی وقتی که چشم‌هایش را درمی‌آوردند، پسرش کجا بود؟

پیک همراه بانوی من به اینجا می‌آمد.

آلبانی او که اینجا نیست.

پیک سرور مهربانم، در راه به او برخوردم که به آنجا برمی‌گشت.

آلبانی از آن تبهکاری خبر دارد؟

پیک بله، سرور مهربانم؛ خود او بود که بر ضد پدر خبرچینی کرد، و از خانه به عمد بیرون رفت تا دست‌شان در شکنجه پدرش آزاد باشد.

آلبانی گلاوستر، زندگی‌ام وقف آن است که از تو برای محبتی که به شاه

نشان داده‌ای سپاسگزاری کنم و انتقام چشمان تو را بگیرم. بیا اینجا، دوست من؛ از آنچه می‌دانی باز بیشتر بگو.

(بیرون می‌روند)

صحنه سوم

اردوگاه سپاه فرانسه، نزدیک دویور.
کنت و یک نجیب‌زاده وارد می‌شوند.

کنت برای چه شاه فرانسه چنین ناگهان بازگشت، علتش را شما می‌دانید؟

نجیب‌زاده از کارهای کشورش، چیزهایی را ناتمام به‌جا گذاشته بود که، پس از آمدن به اینجا، فکرش را مشغول می‌داشت؛ کاری مهم و سخت مایه ترس و خطر که از آن ناچار شد به تن خود به کشورش باز گردد.

کنت در غیاب خود چه کسی را به فرماندهی سپاه گماشت؟

نجیب‌زاده سپهسالار ارتش فرانسه، آقای لافار^۱ را.

کنت نامه‌های تان آیا چنان بود که شهبانو را بر آن دارد که چیزی از اندوه و زاری نشان دهد؟

نجیب‌زاده بله، سرورم. شهبانو نامه‌ها را گرفت و در حضور سن خوانند، و گاه‌گاه قطره اشک درشتی بر گونه لطیفش غلتید. پنداری که او شهبانویی است چیره بر احساس سرکش خود که می‌کوشید همچنان شاهی بر او فرمان براند.

کنت پس نامه‌ها متقلبش کرد.

نجیب‌زاده نه تا آن حد که او را از خود به‌در کند. شکیبایی و اندوه در او می‌کوشیدند که هر یک بیش از دیگری وی را در فشار بگیرند. شما که آفتاب و باران را در یک زمان دیده‌اید؛ اشک‌ها و

لبخندهای شهبانو به همان می‌مانست، ولی باز با جلوه‌ای بهتر. آری، آن لبخندهای شاد که روی لبان خوشابش بازی می‌کردند، گویی نمی‌دانستند که چشمانش از چه مهمانانی پذیرایی می‌کنند که همچون مروارید از آن الماس‌ها جدا شده فرو می‌ریزند. کوتاه سخن، اندوه می‌توانست برایش تحفه‌ای بس دوست‌داشتنی باشد، به شرط آن که همه چیز با آن سازگار می‌افتاد.

شهبانو به زبان خود چیزی نپرسید؟

کنت

نجیب‌زاده

در حقیقت، یک یا دو بار نفس زنان نام پدر را که گویی بر قلبش فشار می‌آورد بر زبان راند. فریاد زد: «آی، خواهرها، خواهرها! ای مایه تنگ هر چه زود! خواهرها! کنت! پدر! خواهرها! آخر، در میان توفان؟ در تاریکی شب؟ دیگر نباید به رحم باور داشت! آنگاه آب مقدس اشک را از چشمان نازنین خود فرو تکاند و نالان، با چهره خیس، برخاست و رفت تا در تنهایی با اندوه کنار آید.

کنت

این ستاره‌ها، ستاره‌های فراز مرا، هستند که بر احوال ما حاکم‌اند؛ وگرنه پیوند یک جفت نمی‌توانست فرزندان چنان متفاوت به وجود آورد. پس از آن، شما با او گفت‌وگو نداشته‌اید؟

نه.

نجیب‌زاده

کنت

خوب، آقا، لیر بیچاره پریشان حال در شهر است و، گاه که در وضع بهتری است، به یاد می‌آورد که ما به چه منظور اینجا آمده‌ایم. او به هیچ عنوان نمی‌خواهد دخترش را ببیند. برای چه، مرور مهربان؟

نجیب‌زاده

کنت

یک احساس قاهر شرماری به این رفتار او می‌داردش؛ همان نامهربانی‌اش در حق این دختر و محروم داشتنش از دعای خیر خویش. چیزی که وی را بر آن داشت تا به ناملایمات کشور بیگانه روی آورد، و جهیز گران‌قدرش به آن دو دختر سگ‌مرشت داده شود. نیش زهرآگین این یادها در جان‌ش

می‌خُلد و سوزش شرمساری او را از دیدار کوردلیا باز می‌دارد.

افسوس! مرد بینوا!

دربارهٔ نیروهای آلبانی و کورنوال شما چیزی نشنیده‌اید؟

گویا در آماده‌باش‌اند.

خوب، آقا، من شما را نزد خوندگارمان لیر می‌برم تا به

حضورش برسید. یک انگیزهٔ مهم مرا بر آن می‌دارد که تا چندی

خودم را پنهان کنم. وقتی که خودم را درست آشکار کردم، شما از

این که به من امکان این آشنایی را داده‌اید پشیمان نخواهید شد.

از شما خواهش می‌کنم همراه من بیایید.

(بیرون می‌روند)

نجیب‌زاده

کُنت

نجیب‌زاده

کُنت

صحنه چهارم

همانجا، یک سراپرده.

طبل‌کوبان، پرچم‌ها افراشته، کوردلیا،

پزشک و سربازان وارد می‌شوند.

کوردلیا

افسوس! خود اوست؛ دمی پیش که به او برخوردند مانند دریای متلاطم دیوانه بود، بلند آواز می‌خواند، بر سرش تاجی از شاتره پلاسیده و دیگر علف‌های هرز بود، مانند گیاه بابا آدم، شوکران، گزنه، تره کوهی، تلخه و همه گیاهان بی‌فایده که همپای گندم خوراکی مان می‌رویند. یکصدتن را بفرستید تا هر زمین کشت‌برآمده را جستجو کنند و او را نزد ما و پیش چشم ما بیاورند. (یک افسریرون می‌رود)

برای بازگرداندن حواس از کار افتاده‌اش دانش آدمی چه می‌تواند کرد؟ هرکس که درمانش کند، همه زر و زیوری که برخورد دارم از آن وی خواهد بود.

پزشک

بانوی من، وسیله این کار هست. دایه و پرستار طبیعی مان استراحت است، چیزی که او کم داشته؛ داروهای ساده و مؤثر فراوانی هستند که به نیروی خود، او را به استراحت وامی‌دارند و چشم درد و دلهره را در او می‌بندند.

کوردلیا

ای شما همه رازهای خجسته و ای همه خواص ناشاخته زمین، همراه اشک‌های من برجوشتید! یاری‌گرم باشید و پریشان‌حالی آن نیک‌مرد را درمان کنید! بروید و او را بجوید، تا مبادا که دیوانگی خشم سرکش او زندگی‌اش را که از راهنمایی خرد بی‌بهره است به نابودی بکشاند.

پیک
کوردلیا

(یک پیک وارد می‌شود)

بانوی من، خبر؛ نیروهای بریتانیا روبه اینجا در حرکت‌اند.
خودمان می‌دانستیم؛ نیروهای ما به انتظارشان آماده ایستاده‌اند.
ای پدرگرامی! من برای سامان کار تو جابه‌جا شده‌ام. این نه از آن
است که سپاه ما را جاه‌طلبی باد کرده به جنگ برانگیخته باشد،
بلکه شاه بزرگ فرانسه بر دل سرگوار و اشک فراوانم رحم آورد.
آری، همه کار ما به انگیزه محبت بوده است، محبتی گرامی
داشته، و اعاده حق پدر سالخورده‌مان که امیدوارم به‌زودی
خبری از او بشنوم و او را ببینم.

(بیرون می‌رود)

صحنه پنجم

اطاقی در کاخ گلاوستر.
ریگان و اسوالد وارد می‌شوند.

- | | |
|--------|---|
| ریگان | ولی آیا نیروهای برادرم به راه افتاده‌اند؟ |
| اسوالد | بله، بانوی من. |
| ریگان | او خودش هم؟ |
| اسوالد | با فراوان داد و فریاد. بانوی من، خواهرتان جنگاور بهتری است. |
| ریگان | سرورم، ادموند، با خردنگارتان در خانه گفت‌وگویی نداشت؟ |
| اسوالد | نه، بانوی من. |
| ریگان | نامه‌ی خواهرم به او در چه موضوع مهمی می‌تواند باشد؟ |
| اسوالد | نمی‌دانم، بانوی من. |
| ریگان | در حقیقت، او برای یک کار جدی از اینجا رفته است. پس از درآوردن چشم‌های گلاوستر، زنده گذاشتنش خطای بزرگی بود. |
| | هر جا برود، دل‌ها همه را بر ضد ما می‌شوراند. فکر می‌کنم ادموند، از سر ترحم بر بدبختی پدر، رفته که جان در تاریکی فرورفته‌اش را خلاص کند، و از آن گذشته، از چند و چون قدرت دشمن هم سر درآورد. |
| اسوالد | بانوی من، لازم است از پی او بروم و نامه را برسانم. |
| ریگان | سپاهیان ما فردا به حرکت درمی‌آیند. شما با ما باشید. راه‌ها ناامن است. |
| اسوالد | نمی‌توانم، بانوی من. در این باره، بانویم اکیداً موظفم ساخته. |
| ریگان | برای چه خواهرم می‌بایست به ادموند نامه بنویسد؟ مگر شما نمی‌توانستید پیغامش را زبانی برسانید؟ شاید چیزی، نمی‌دانم |

چه چیز، در میان باشد. بگذارید مُهر از نامه بردارم، خیلی دوست‌تان خواهم داشت.

بانوی من، ترجیح می‌دهم...

من می‌دانم که بانوی‌تان شوهرش را دوست ندارد؛ در این باره مطمئنم؛ اخیراً هم که اینجا بود به ادموند، جوان شریف، چشمک‌های غریبی می‌زد و نگاه‌های معنی‌داری به او می‌کرد. شما را هم می‌دانم که در دلش جا دارید.

من، بانوی من!

من دانسته حرف می‌زتم؛ شما در دلش جا دارید، می‌دانم. از این‌رو، به شما سفارش می‌کنم این نکته را در نظر داشته باشید؛ من سرورم مرده است. ادموند و من با هم گفت‌وگو کرده‌ایم؛ او برای همسری من مناسب‌تر است تا برای همبستری بانوی‌تان. شما هم می‌توانید به نوای بیشتری برسید. اگر پیدایش کردید، خواهش می‌کنم، آنچه را که از من شنیدید با او در میان بگذارید. بانوی‌تان هم، وقتی که این را از دهان شما بشنود، برایش آرزو می‌کنم که خردش را به یاری بخواند. خوب، دیگر خدا نگهدار. درباره آن خیانتکار کور اگر به حسب اتفاق چیزی شنیدید، مقدم بر هر چیز، باید نفسش بریده شود.

بانوی من، اگر توانسته باشم سر راهم به او برسم، خواهم دید چه تدبیری باید در پیش بگیرم.

(بیرون می‌رود)

خدا نگهدار.

اسوالد

ریگان

اسوالد

ریگان

اسوالد

ریگان

صحنه ششم

ناحیه پیرامون دور.

گلاستر، با ادگار که لباس روستایی پوشیده

است، وارد می‌شوند.

بالای آن تپه که گفتم کی خواهیم رسید؟

هم اکنون شما از تپه بالا می‌روید؛ نگاه کنید به چه زحمتی

می‌رویم.

به گمان من که زمین هموار است.

پرتگاه ترس‌آوری است. گوش کنید! صدای دریا را می‌شنوید؟

به راستی، نه.

عجب، پس حواس دیگران از غصه آسیب چشم‌های‌تان رو به

ضعف گذاشته‌اند.

در واقع، می‌تواند چنین باشد. به گمانم، تو صدايت عوض شده،

نسبت به پیش از این، با جمله‌بندی و مفهوم بهتری حرف

می‌زنی.

شما سخت در اشتباهید. هیچ چیز جز رخت و لباس در من

عوض نشده است.

به گمانم، حرف زدنت بهتر شده.

بیايید، سرورم. این همان جاست. بی حرکت بایستید. چشم

دوختن به آن پایین بسیار ترسناک و سرگیجه‌آور است. کلاغ‌ها و

زغن‌هایی که در نیمه راهش بال می‌زنند به زحمت به اندازه

سوسک به نظر می‌آیند. در نیمه‌های این فاصله تا پایین، مردی

آویزان شده گیاه کاکله می‌چیند. وحشت‌آور شغلی است! گمان

گلاستر

ادگار

گلاستر

ادگار

گلاستر

ادگار

گلاستر

ادگار

گلاستر

ادگار

می‌کنم بزرگ‌تر از سر خودش به چشم نمی‌آید. ماهی‌گیرانی که بر دریا کنار گام برمی‌دارند، پنداری موش هستند، و آنجا، آن کشتی دراز که لنگر انداخته به اندازه قایقش و قایقش به اندازه یک شناور راهنمایی کوچک شده، و این یک هم تقریباً کوچک‌تر از آن است که دیده شود. خیزاب زمزمه‌گر که تنش را بر آبویه ریگ‌ها می‌ساید، از این بلندی صدایش به گوش نمی‌رسد. من دیگر نگاه نمی‌کنم، مبادا سرم گیج برود و آشفته‌گی دید مرا با سر به زیر بیندازد.

مرا همانجا که تو ایستاده‌ای بپر.

گلاوستر

ادگار

دست‌تان را به من بدهید؛ اکنون شما در یک قدمی لبه پرتگاه هستید. همه آنچه زیر کمره ماه است اگر به من داده شود، باز حاضر نیستم از اینجا شیرجه بروم.

گلاوستر

دستم را ول کن. بگیر، رفیق، این هم یک همیان دیگر. یک تکه جواهر در آن هست که به‌خوبی می‌تواند پریشانی مرد فقیری را رفع کند. پریان و خدایان تو را به آن کامیاب گردانند! دیگر هم از من دور شو. به من بدرود بگو، و چنان برو که صدای پای تو را بشنوم.

خوب، سرور مهربان، بدرود.

ادگار

بدرود، از ته دل.

گلاوستر

ادگار [با خود] این گونه که من نومییدی‌اش را به یازی می‌گیرم، برای آن است که درمانش کنم.

گلاوستر

ای شما خدایان توانا، من از این جهان چشم می‌پوشم و در برابر نگاه‌تان مصیبت بزرگم را با شکیبایی از خود به دور می‌افکنم. اگر می‌توانستم چندی بیشتر آن را تحمل کنم و به روزی نیفتم که با مشیت بزرگ مقاومت ناپذیرتان به ستیز برخیزم، کونه شمع زندگی، این سهم نفرت‌بارم از طبیعت، می‌توانست به تمامی بسوزد. اگر ادگار زنده است، شما برکش دهید! اینک، ای رفیق، خدا نگهدار. (خود را به جلو پرتاب می‌کند)

من رفتم، سرورم، خدا نگهدار. [با خود] و من هنوز نمی‌دانم،

ادگار

آن‌گاه که زندگی خود تن به دزدیده شدن می‌دهد، فریب پنداشت چگونه می‌تواند رهزن گنج زندگی باشد. اگر او در همان جایی بود که می‌پنداشت، اکنون پنداشتن برایش واقع‌ای در گذشته بود. آیا زنده است یا مرده؟ [به گلاومستر] هی، شما سرورم، دوستم! آیا می‌شنوید؟ چیزی بگویید، سرورم! این سان، او به راستی می‌توانست مرده باشد؛ ولی انگار زندگی از سر می‌گیرد. ها، سرورم، چگونه‌اید؟

گلاومستر

ادگار

دور شو، بگذار من بمیرم. تو، مگر آن که جز تار عنکبوت، پَر مرغ یا هوا چیزی نبوده باشی، وگرنه از چند و چندین گز بلندی که به پایین پرتاب شوی، باید مانند تخم مرغ هزار تکه شده باشی؛ ولی، تو نفس می‌کشی، جثّه سنگینت را داری، خونی از تو نمی‌رود. حرف می‌زنی. سالمی. ده تا دکل کشتی را که در امتداد هم بگذارند، بلندیش به آن که تو از آنجا عمودی پایین افتاده‌ای نمی‌رسد؛ زنده بودنت یک معجزه است. پس باز حرف بزن.

گلاومستر

ادگار

ولی آیا من افتادم یا نه؟ بله، از بلندای ترس‌آفرین همین تپّه گچی. آن بالا نگاه کن؛ در چنان فاصله دوری، چکاوک بلند آواز نمی‌تواند دیده و شنیده شود؛ یک دم آن بالا را نگاه کن.

گلاومستر

من که، افسوس! چشم ندارم. آیا آدمی بدبخت از این نعمت هم محروم است که با مرگ به نکبت خود پایان دهد؟ اگر او با این کار می‌توانست درنده‌خویی ستمگران را فریب دهد و اراده مفروشان را عقیم گرداند، باز تا اندازه‌ای مایه دلخوشی بود.

ادگار

یازوی‌تان را به من بدهید؛ برپا، این جور. ها، چه طور است؟ ساق‌ها‌تان را حس می‌کنید؟ به! شما که ایستاده‌اید.

گلاومستر

ادگار

زیادی خوب است، زیادی خوب. اما این دیگر از هر شگفتی شگفت‌تر است. بالای آن پرتگاه، آن چیز چه بود که از شما دور شد؟ یک گدای بدبخت بینوا.

گلاومستر

ادگار من که اینجا این پایین ایستاده بودم، چشم‌هایم را دیدم، انگار دو تا ماهِ دو هفته بود؛ هزار تا بینی داشت؛ و شاخ‌های پیچ در پیچ که مانند دریا موجودار بود؛ می‌بایست یک دیو بوده باشد. از این رو، تو ای پدر خوشبخت، فکر کن که خدایان پرفروغ که جلال‌شان در عجز آدمی بازتاب دارد، تو را محفوظ داشته‌اند.

گلاوستر اکنون به یاد می‌آورم. از این پس، در برابر مصیبت آن قدر تاب می‌آورم که از جگر فریاد بردارد: «بس است، بس است»، و بمیرد. آن چیز که می‌گویی، من آن را به جای آدمی گرفتم؛ پیوسته می‌گفت: «دیو، دیو» او بود که مرا به آنجا رهبری کرد.

ادگار با اندیشه‌های روشن و شکیا تاب بیاور. ولی آن کیست که اینجا می‌آید؟
(لیر در پوششی غریب از گل و گیاه وارد می‌شود)
حواس سالم هرگز صاحبش را به این ریخت در نمی‌آورد.

لیر نه. آنها نمی‌توانند روی من دست بگذارند که چرا سکه می‌زنم. من شاهم، خود شاه.

ادگار آه منظره‌ای جگرسوز!

لیر در این زمینه، طبیعت برتر از هنر است. دستگاه سکه‌زنی تان آنجا است. آن یارو کمانش را مثل یک دیلم به کار می‌گیرد؛ انگار بزاز که پارچه گز می‌کند. نگاه کنید، نگاه کنید! یک موش. هیس‌س، هیس‌س! این تکه پنیر و نان برشته کارش را خواهد ساخت. دستکش فولادی رزمم اینجاست؛ با آن از پس یک غول برمی‌آیم. آن نوک قهوه‌ای‌ها را بیارید. اوه، چه خوب پرواز کردی، پرنده! تا خود شکم ابر، شکم ابر؛ هی، یوا اسم شب را بگو.

ادگار آویشن خوشبو.

لیر برو، به سلامت.

گلاوستر این صدا به گوشم آشناست.

لیر ها، گونریل، با ریش سفیدش! آنها پیشم مثل سگ چاپلوسی می‌کردند، می‌گفتند من ریشم پیش از آن که سیاه بوده باشد سفید بوده. به هر چه من می‌گفتم، آره یا نه می‌گفتند! آره و نه‌شان هم

رنگ خوب خدایی نداشت. وقتی که باران می‌آمد و خیس می‌کرد، باد می‌وزید و دندان‌هایم به هم می‌خورد، وقتی که رعد نمی‌خواست به فرمان من آرام بگیرد، سروکله‌شان آن وقت پیدا می‌شد، بوی‌شان را آنجا می‌شنیدم. برو، بابا. آنها مرد آن نیستند که پای قول‌شان بایستند؛ می‌گفتند که من همه چیز هستم؛ دروغ است، من مصون از تب و لرز نیستم

گلاوستر
لیر

زیر و بم این صدا را من خوب به یاد دارم؛ این آیا شاه نیست؟ بله، شاه، از سرتاپا. وقتی به یکی خیره بشوم، بیا بین چه جور می‌لرزد. جانش را من به آن مرد می‌بخشم. جرمت چه بود؟ زناکاری؟ جانت را تو از دست نخواهی داد. چه؟ مرگ به خاطر زنا! این کار سگس است، و آن پروانه کوچک طلایی که پیش چشمم هرزگی می‌کند. بگذار جفت‌گیری رواج داشته باشد. پسر زنازاده گلاوستر با پدرش مهربان‌تر بود تا با من دخترانم که نطفه‌شان در بستر مشروع بسته شد. پس، همه در هم بلولند و در عیش بکوشند! من سرباز کم دارم. آنجا، آن زن خندان را بین که چهره‌اش از لای انگشتان به سفیدی برف است. بریده بریده از پاکدامنی سخن می‌گوید و به شنیدن واژه کامجویی سر تکان می‌دهد؛ راسو یا اسب ایلخی با اشتها می‌سرکش‌تر از او به‌سوی جفت نمی‌تازد. زن‌ها، اگر چه بالاتنه‌شان زن است، در پایین تنه‌شان قنطوروس^۱ هستند؛ از سر تا کمرشان میراث خدایان است، و از آن به پایین از آن دیوها؛ آنجا دوزخ است، قلمرو تاریکی است، چاه گوگرد است، سوزان، تاول‌زن، بدبو، دق‌آور. تف، تف، تف! پیف، پیف! ای نیک‌مرد عطار، یک درم عطر زیاد به‌من بده تا دماغم را خوش کنم؛ این هم پول تو.

گلاوستر
لیر
گلاوستر

اوه، بگذارید من آن دست را ببوسم.
بگذار اول پاکش کنم، بوی مرده می‌دهد.
آه، پاره ویران گشته طبیعت! این جهان بزرگ هم این‌گونه فرسوده و نابود خواهد شد. آیا مرا می‌شناسی؟

۱. Centaur، غول‌های افسانه‌ای در اساطیر یونان، نیمی آدمی و نیمی دیگر اسب.

لیر چشم‌هایت را نسبتاً خوب به یاد می‌آورم. آیا زیرچشمی نگاهم می‌کنی؟ نه، ای فرشته کور عشق، هر چه از دست برمی‌آید بکن؛ من عشق‌بازی نخواهم کرد. این نامه مبارزطلبی را بخوان، خاصه به خطش توجه کن.

گلاستر اگر هر یک حرفش خورشیدی باشد، باز نمی‌توانم ببینمش. ادگار [با خود] این خبری نیست که تازه می‌شنوم؛ چنین است، و قلبم از آن، پاره می‌شود.

لیر بخوان.

گلاستر چه! با آنچه بر سر چشمانم آمده است؟
لیر هی، آهای! شما، آنجا، حواس‌تان آیا به من هست؟ نه چشم در چهره‌تان، و نه پول در کیسه‌تان آیا نیست؟ درج گوهر چشم‌هاتان سنگین است و کیسه‌تان سبک؛ خودتان که می‌بینید جهان بر چه پاشته می‌گردد.

گلاستر با حس قلبی می‌بینم.

لیر چه! مگر دیوانه‌ای؟ کجا بی‌چشم می‌توان دید که این جهان بر چه پاشنه می‌گردد. تو با گوش‌هات نگاه کن. بین آنجا چگونه قاضی به آن آفتابه دزد ناسزا می‌گویدی. به گوش خوردت بشنو؛ و حالا جاها را عوض کن. همان جور که بچه‌ها در بازی‌شان می‌پرسند، بگو قاضی کدام و دزد کدام است. هیچ دیده‌ای سگ روستایی چه جور برای گدا پارس می‌کند؟

گلاستر بله سرورم.

لیر و آن بیچاره چه جور از پیش سگ می‌گریزد؟ در این مثال، تو می‌توانی شمایل سترگ قدرت را نظاره کنی؛ سگ که در مقام دولتی باشد، فرمان می‌دهد و از او فرمان می‌برند. هیه، مأمور حقه‌باز، دست خونینت را از او بردار! برای چه آن روسپی را تازیانه می‌زنی؟ پشت خودت را برهته کن! تو، برای کام گرفتن از او به سر می‌دوی، و باز برای همین‌گونه کار تازیانه‌اش می‌زنی. رباخوار آن را که سرش کلاه بگذارد حاضر است دار بزند. عیب‌های کوچک ژنده‌پوشان از خلال پارگی‌های لباس‌شان

نمایان می‌شود، اما رداها و جامه‌های خز دولتمندان همه عیب‌ها را پنهان می‌دارد. گناه را تو با طلا روپوش بده، می‌بینی که نیزه زورمند عدالت، بی‌آن که به آن زیانی برساند درهم می‌شکند؛ اما اگر در کهنه پاره‌ها بپوشانیش، حتی نی کوتوله‌های آفریقای سوراخش می‌کند. هیچ‌کس گنه‌کار نیست، هیچ‌کس، می‌گویم هیچ‌کس؛ ضمانت همه با من. تو این را از من بپذیر، دوست من، زیرا قدرت آن دارم که دهان متهم‌کننده را ببندم. برای خودت چشم‌های شیشه‌ای فراهم کن و، مانند یک سیاست‌باز دغلکار چیزهایی را که نمی‌بینی وانمود کن که می‌بینی. خوب، خوب، خوب؛ چکمه‌هایم را از پاهایم بکش؛ محکم‌تر، محکم‌تر؛ همین جور.

ادگار [با خود] او! گفتاری پرمغز و گستاخ یا هم؛ خردمندی در دیوانگی.

اگر خواسته باشی بر بخت شوریده‌ام بگیری، چشم‌های مرا وام گیر. تو را من به اندازه کافی می‌شناسم؛ گلاوستر نام داری؛ باید شکیا باشی؛ ما با اشک و فریاد به دنیا آمدیم؛ خودت می‌دانی، نخستین‌بار که هوا را بوکشیدیم، ونگ زدیم و گریستیم. به تو اندرز می‌دهم؛ توجه داشته باش.

گلاوستر افسوس! افسوس بر این روز!

ما، در وقت زاییده شدن، برای آن گریه و فریاد می‌کنیم که به این تماشاخانه بزرگ دیوانگان آمده‌ایم. قالب خوبی است برای کلاه. و آن نیرنگ زیرکانه که سم اسب‌های یک فوج را تمذ بگیرند؛ من این را به آزمایش خواهم گذاشت و، پس از شبیخون بر دامادهایم، آن وقت، ده بکش، بکش، بکش، بکش.

(یک نجیب‌زاده با تنی چند زیر دست وارد می‌شوند)

او! او اینجاست. بگیرید و نگهش دارید. سرورم، دختر بس گرامی تان...

فریادرسی نیست؟ چه! اسیر شده‌ام؟ من همچنان دیوانه‌ای باز بچه سرنوشت. با من خوب رفتار کنید؛ سرب‌ها خواهید گرفت. برایم جراح بیاورید، تا مغز سرم شکافته شده.

- نجیب‌زاده لیر
همه چیز برای شما فراهم خواهد شد.
یارانم نیستند؟ تنها خودم؟ همین است که مرد را دریا نوردد
کار آزموده می‌کند، به او می‌آموزد که چشم‌هایش را برای آبیاشی
باغ به کار بگیرد و گرد و خاک پاییزه را فرو بنشانند.
سرور گرامی ...
- نجیب‌زاده لیر
من دلیرانه خواهم مرد. مثل یک تازه داماد. چه! شاد و خندان
خواهم بود؛ خوب، بله. من یک شاهم. این را می‌دانید، آقایان؟
شما، اعلیحضرت شاهید و ما فرمانبردار شما ایم.
- نجیب‌زاده لیر
پس، امید زندگی هست. حالا یکی‌تان گیرش بیاورد، با دویدن
گیرش خواهید آورد. هو، هو، هو، هو
(در می‌رود و خدمتکاران دنبالش می‌دوند)
- نجیب‌زاده
منظره‌ای بس ترحم‌انگیز در مورد پست‌ترین مردم بدبخت، چه
رسد به کسی که از او به عنوان شاه سخن می‌رفت! و تو دختری
داری که دنیا را از نفرین همگانی که آن دوتای دیگر بدان دچارش
کرده‌اند باز می‌خرد.
درود بر شما، سرور شریف.
- ادگار نجیب‌زاده
توفیق یارتان باد، آقا، چه می‌خواهید؟
شما، سرورم، از نبردی در همین نزدیکی چیزی می‌شنوید؟
البته، مثل همه؛ هر کسی که بتواند صدایی را تشخیص بدهد
می‌شنود.
- ادگار نجیب‌زاده
ولی، لطفاً بفرمایید، سپاه دشمن چه قدر نزدیک است.
نزدیک است و با قدم‌های سریع پیش می‌آید. جاسوسان عمده
سپاه را در فاصله یک ساعته راه برآورد کرده‌اند.
- ادگار نجیب‌زاده
سپاسگزارم، سرورم؛ همین را می‌خواستم بدانم.
اگر چه شهبانو به علت خاصی اینجاست، سپاهش به حرکت
درآمده.
- ادگار گلاوستر
سپاسگزارم، سرورم. (نجیب‌زاده بیرون می‌رود)
نفسم را، ای خدایان همیشه مهربان، از من بگیرید؛ نگذارید
بدترین بخش جانم باز و موسهام کند که پیش از آنچه خواست

شماست بمیرم.

خوب، دیگر، خواهش می‌کنم، پدر.

ها، سرور مهربان، شما که هستید؟

یک مرد بس بیچاره که ضربه‌های سرنوشت رامش کرده؛ کسی که آشنایی‌اش با غم و اندوه تخم رحم و نیکی را در او کاشته است. دست‌تان را به من بدهید. شما را به جایگاه امنی خواهم برد.

ممنونم، از ته دل؛ بخشش و برکت آسمانی پیوسته بر تو باد!

(اسوالد وارد می‌شود)

اینک آن جایزهٔ اعلام شده! فراوان مایهٔ خوشبختی! آن سر بی‌چشم تو، از همان اول که گوشت و پوست در قالبش گرفت، بخت بلندم را نوید می‌داد. تو، ای پیرخائن بدبخت، زود خودت را به مرگ بسپار؛ شمشیری که باید جانت را بگیرد از نیام بیرون آمده.

کاش، ای دوست، دستت آن را با قدرت کافی به کار ببرد!

(ادگار خود را به میان می‌اندازد)

تو، روستایی گستاخ، به چه جرأت از کسی که خیانتش را جار زده‌اند پشتیبانی می‌کنی؟ کنار برو، مبادا گندیذگی سرنوشت او به تو سرایت کند. بازویش را ول کن.

هیچ هم ولش نمی‌کنم، تا چه پیش آید.

ولش کن، تاکس، وگرنه کشته می‌شوی.

آقای بزرگوار، راه خودتان را بگیرید بروید، بگذارید مردم بیچاره هم به راه‌شان بروند. من، اگر لازم باشد، دو هفته اینجا می‌مانم و جاتم را سر این کار می‌گذارم. نه، به این پیرمرد نزدیک نشوید؛ همان دورها بمانید. وگرنه، با این چماق امتحان می‌کنم ببینم کله‌تان سفت‌تر است یا چماق من. رک و راست به‌اتان گفتم.

گورت را گم کن، تلّ تپاله!

دندان‌هاتان را براتان می‌شکنم. بیااید. از شمشیر زدن‌تان ککم نمی‌گزد.

ادگار

گلاوستر

ادگار

گلاوستر

اسوالد

گلاوستر

اسوالد

ادگار

اسوالد

ادگار

اسوالد

ادگار

(با هم می‌جنگند و ادگار حریف را نقش زمین می‌کند)

تو، پرده زرخرید، مرا کشتی. همیانم را بردار، ناکس. اگر خواسته باشی به نوابی برسی، نعشم را دفن کن؛ نامه‌هایی را که در جیبم پیدا می‌کنی به ادموند، کُنتِ گلاوستر، برسان. در سپاه انگلیسیان جستجو کن. او! این مرگ نابهنگام!

اسوالد

(می‌میرد)

تو را من خوب می‌شناسم؛ یک ناکس آماده خدمتگزاری؛ کسی که به اقتضای سرشت بدش در اجرای تبهکاری‌های بانویش کوشا و وظیفه‌شناس است.

ادگار

چه! او مرد؟

گلاوستر

ادگار

شما بتشینید، پدر، استراحت کنید. ببینیم در جیب‌هایش چه هست؛ نامه‌هایی که از آن سخن می‌گفت می‌تواند به دردم بخورد. او مرده است؛ تنها از این متأسفم که چرا مرگش به دست دیگری نبود. بگذار ببینم؛ هه، مهر و موم تازنین، وریا؛ اخلاقی مرسوم هم سرزنش‌مان نکند؛ ما، برای پی‌بردن به مقاصد دشمنان‌مان، قلب‌شان را می‌شکافیم، خواندن کاغذهای‌شان دیگر جای خود دارد.

عهد و پیمان متقابل‌مان را به‌یاد داشته باشیم. شما، برای از میان برداشتن او، مجال فراوان دارید. مگر آن که اراده‌تان بر آن قرار نگرفته باشد وگرنه، وقت و محل به صورت نتیجه - بخشی در اختیار خواهد بود. اگر او پیروزمند برگردد کاری از پیش نرفته است؛ آن وقت، من زندانی او هستم و بسترش زندان من. از گرمای چندش‌آور آغوشش نجاتم بدهید و جا را برای کامیابی خودتان تأمین کنید.

خدمتکار مهربان‌تان - دلم می‌خواست بنویسم هم‌رتان - گونریل.

آه! گستردگی ناشناخته خواهش تن در زن! توطئه به قصد جان شوهر پسندیده خصال خود؛ و اما جایگزین او، برادرم! من اینجا، در میان نامه‌ها، دیرک نامقدس آدم‌سوزی را برای تو مرزۀ آدمکش آماده می‌کنم و، در وقتی مناسب، این کاغذ نامبارک را به نظر دوک، آن آماج توطئه مرگ، می‌رسانم. به جرأت می‌توانم بگویم که همین برایش کافی است تا تو را به دست مرگ بسپارد.

گلاستر

شاه دیوانه است؛ چه قدر احساس در من پست و خشک است که
بر پا ایستاده‌ام و برخود از اندوهان عظیم خویش می‌پیچم! بهتر
بود که دیوانه من بودم. در آن صورت، اندیشه‌ام از غم‌هایم
برکنده می‌شد و محنت‌هایم که ریشه در تخیلات نادرست دارد،
آگاهی به خویش را از دست می‌داد.

(صدای طبل‌ها از دور)

ادگار

دست‌تان را به من بدهید، پدر. انگار از دور غرش طبل را
می‌شنوم. بیایید، من شما را به یک دوست خواهم سپرد.
(بیرون می‌روند)

صحنه هفتم

سرایرده‌ای در اردوگاه فرانسویان.

کوره‌لیا، کنت، پزشک و نجیب‌زاده وارد می‌شوند.

کوردلیا او، کنت مهربان! من چگونه و با چه کاری می‌توانم تا زنده‌ام خوبی‌های تو را جبران کنم؟ برای این کار، زندگی‌ام بسیار کوتاه خواهد بود و هرگونه تدبیرم سست.

کنت خود این قدردانی شما، بانوی من، بهایی است بیش از ارزش آنچه من کرده‌ام. شایعه‌های درباره‌ی من، همه با حقیقت ساده همراه بوده است، نه بیشتر، نه کمتر. بلکه خود همان.

کوردلیا لباس بهتری بپوشید؛ این که به تن دارید یادآور ساعات ناگواری است. خواهش می‌کنم، در بیاوریدش.

کنت مرا ببخشید، بانوی گرامی؛ ولی شناخته شدنم قصدی را که دارم به شکست می‌کشاند؛ خوش‌تر دارم که تا چندی مرا نشناخته باشید. فکر می‌کنم، وقت آن هم خواهد رسید.

کوردلیا پس، همان باشد که شما، سرور مهربانم، می‌خواهید. [به پزشک] چه طور است حال شاه؟

پزشک همچنان خوابیده است، بانوی من.

کوردلیا ای خدایان مهربان، این خلل بزرگ را در مزاج آسیب‌دیده‌اش شفا دهید! حواس آشفته و ناسازگار این پدر به کودکی برگشته را به سازگاری بازآرید!

پزشک علیا حضرت شهبانو اجازه می‌فرمایند که شاه را بیدار کنیم؟ خوابش طولانی شده است.

کوردلیا حسب تجویز دانش‌تان و به آنچه اراده‌تان مقرر می‌دارد عمل

- کنید. ترتیب جامه‌هایش را آیا داده‌اند؟
- (لیر، نشسته بر یک صندلی که نوکران حمل می‌کنند، وارد می‌شود)
- آری، بانوی من. در حالی که به خواب سنگین فرو رفته بود، نجیب‌زاده لباس‌های تازه به او پوشانیدیم.
- بانوی مهربان، نزدیک بیایید، می‌خواهیم بیدارش کنیم. پزشک تردید ندارم که رفتارش ملایم خواهد بود.
- بسیار خوب. (موسیقی نواخته می‌شود)
- لطفاً، بفرمایید نزدیک. شما، آنجا، بلندتر بنوازید.
- پدر عزیزم! برای بهبود تو، درمان بر لب‌های من آویخته است. کوردلیا بگذار این بوسه آزارهای سختی را که خواهرانم بر وجود همایونت روا داشته‌اند تسکین دهد.
- شاهدخت عزیز مهربان! کنت
- شما، اگر هم پدرشان نبودید، باز این موه‌های سفید آنها را به کوردلیا ترحم فرامی‌خواند. آیا این چهره‌ای بود که در معرض بادهای ستیزه‌گر قرار گیرد؟ رو در روی رعیه‌س هواس انگیز بایستد؟ با هولناک‌ترین ضربه‌های برق چایک سیر درافتد؟ مانند یک سرباز طلایه‌دار بینوا، با کلاهخودی چنان نازک، به دیده‌بانی برود؟ من، در چنان شبی، سگ دشمنم را، اگر هم گازم گرفته بود، در کنار آتشم جا می‌دادم. و تو، پدر بیچاره، ناگزیر شدی که به خوکدانی، میان کاه کم پشت کپک‌زده، پناه ببری. افسوس! افسوس! جای شگفتی است که زندگی و هوش و حواس تو همه به یکباره از میان نرفت. ها، بیدار می‌شود. با او سخن بگوئید.
- خودتان بفرمایید، بانوی من. اثر بخش تر است. پزشک
- حال سرور من و شاه من چگونه است؟ کوردلیا
- شما در حق من بدی می‌کنید که از گورم در می‌آورید؛ تو یک لیر روح رستگار بهشتی هستی؛ اما من به یک چرخ آتشین بسته شده‌ام، اشک‌های خودم مانند سرب گداخته می‌سوزاندم.
- سرورم، آیا مرا می‌شناسید؟ کوردلیا
- شما یک روحید، می‌دانم؛ کی مُردید؟ لیر

کوردلیا
پزشک
لیر

هنوز، هنوز، به کلی پرت است.
درست بیدار نشده؛ یک‌چندی تنهاش بگذاریم.
من کجا بودم؟ کجا هستم؟ این روشنایی زیبای روز است؟ یا سن
سخت بدرفتاری شده. دیگری را اگر من به چنین حال و روزی
می‌دیدم، بی‌کم و کاست می‌مردم. نمی‌دانم چه بگویم. قسم
نمی‌توانم بخورم که این دست من است. بگذار ببینم؛ آیا نیش
این منجاق را حس می‌کنم؟ دلم می‌خواهد از وضع خودم
مطمئن شوم!

کوردلیا
لیر

به من نگاه کنید، سرورم، و دست‌تان را برای دعای خیر روی
سرم بگذارید. ته، سرورم، شما نباید زانو یزنید.
خواهش می‌کنم، به ریشم نخندید. من یک پیرمرد شوریده‌سرم،
بسیار نادان؛ هشتادساله و فراتر، بی‌یک ساعت کم و بیش؛
راست بگویم، می‌ترسم هوش و حواس درستی نداشته باشم. به
گمانم، باید شما را بشناسم، این مرد را هم می‌شناسم؛ ولی
تردید دارم. زیرا اصلاً نمی‌دانم اینجا چه جایی است و، یا همه
هوشمندی‌ام، این رخت‌های تنم را به یاد نمی‌آورم؛ همچنین
نمی‌دانم دیشب کجا منزل داشته‌ام. بر من نخندید؛ زیرا،
همان‌گونه که من یک مرد هستم، فکر می‌کنم که این پانو فرزند
خودم کوردلیا است.

کوردلیا
لیر

و هستم، هستم.
چشم‌تان از اشک تر شده؟ ها، به راستی. خواهش می‌کنم گریه
نکنید. اگر زهری به من بدهید، می‌نوشمش. می‌دانم که دوستم
ندارید. خواهران‌تان، تا جایی که یاد می‌آورم، با من بدی کردند.
شما باز بهانه‌ای دارید. آنها هیچ بهانه ندارند.

کوردلیا
لیر
بکت
لیر

هیچ، هیچ بهانه.
آیا من در فرانسه‌ام؟
در قلمرو شاهی خودتان هستید، سرورم.
گولم نزنید.
بانوی خوب من، خاطرتان آسوده باشد؛ خودتان می‌بینید،

آشفته‌گی بزرگِ حواسش از میان رفته؛ ولی هنوز خطر آن هست که حتی شدیدتر از گذشته او را در چنگ بگیرد. تمنا دارم، به جای آرامی برده شود که تا بهبود کامل کسی مزاحمش نشود.

اعلی‌حضرت آیا دوست دارند قدم بزنند؟

شما باید با من باشید و بازویم را بگیرید. خواهش می‌کنم، دیگر فراموش کنید و ببخشید. من پیرم و عقل درستی ندارم.

(لیر، کوردلیا، پزشک و ملازمان بیرون می‌روند)

سرورم، آیا حقیقت دارد که دوک کورنوال کشته شده؟

بی‌هیچ تردید، سرورم.

افرادش را چه کسی رهبری می‌کند؟

گفته می‌شود، پسر نامشروع گلاوستر.

می‌گویند ادگار، پسر رانده شده‌اش یا کنت کنت در آلمان است.

شایعات گوناگون است. وقت آن رسیده که مراقب باشیم؛

نیروهای پادشاهی به سرعت نزدیک می‌شوند.

همچو می‌نماید که برخورد خونین باشد. خدا نگهدار، سرورم.

(بیرون می‌رود)

پایان کار من کاملاً بسته به آن است که جنگ امروز چه نتیجه‌ای،

خوب یا بد، خواهد داشت.

(بیرون می‌رود)

کوردلیا

لیر

تعجب‌زاده

کنت

تعجب‌زاده

کنت

تعجب‌زاده

کنت

تعجب‌زاده

کنت

پردہ پنجم

صحنه یکم

اردوگاه انگلیسیان، نزدیک دور.

با صدای طبل و پرچم‌های افراشته، ادموند،
ریگان افسران، سربازان و دیگران وارد می‌شوند.

ادموند [به یک افسر] بروید، ببینید آیا دوک بر سر آخرین تصمیمش پایدار است یا، پس از آن، به مشورت کسی تغییرش داده؛ او پیوسته در نقشه کار دست می‌برد و خود را سرزنش می‌کند. تصمیم قطعی‌اش را برایم بیارید.

(افسریرون می‌رود)

ریگان	برای پیک خواهرم به یقین اشکالی پیش آمده.
ادموند	در این باید تردید داشت، بانوی من.
ریگان	خوب، سرور تازنین، شما می‌دانید چه قصد نیکی من درباره‌تان دارم. راست و درست، حقیقت را به من بگویید؛ با خواهرم آیا شما سر و سری ندارید؟
ادموند	دوستی مان شرافتمندانه است.
ریگان	ولی آیا به حصن زناشویی برادرم، آلبانی، هرگز راه داشته‌اید؟
ادموند	همچو فکری فریب‌تان می‌دهد.
ریگان	گمان دارم شما به قصد وصل در آغوشش گرفته‌اید، تا جایی که می‌توان گفت از آن او شده‌اید.
ادموند	نه، بانوی من، به شرافتم سوگند.
ریگان	او را من هرگز تحمل نخواهم کرد. سرور عزیزم، با لو خودماتی نباشید.
ادموند	نترسید. اینک خود او و شوهرش، دوک.

(با صدای طبل و پرچم‌های افراشته، دوک آلبانی، گونریل و سربازان وارد می‌شوند)
گونریل [با خود] ترجیح می‌دهم جنگ را بیاوریم تا آن که این خواهر او را و مرا از هم جدا کند.

آلبانی خواهر بسیار مهربان، از دیدارتان خوشوقتیم. [به ادموند]
شنیده‌ام، سرورم، که شاه با چند تن دیگر که از تعدی دولت‌خان به جان آمده‌اند به دخترش پناه برده‌اند. من در موقعیتی که نتوانسته باشم در دستکارانه رفتار کنم هرگز دلیر نبوده‌ام. در کاری که پیش آمده است و ما را به خود می‌خواند، در این لشکرکشی فرانسه به خاک ما، من از شاه و دیگر بی‌باکانی که با او هستند ترس ندارم. انگیزه‌هایی بس عادلانه و مهم می‌توانند مانع شوند. گفتارتان، سرورم، نشان از بزرگ‌منشی دارد.

ادموند ولی چه موجبی داشت؟
ریگان
گونریل با هم بر ضد دشمن متحد شویم؛ اکنون هنگام پرداختن به دلتنگی‌های خانوادگی و خصوصی نیست.

آلبانی پس بگذارید با مردان جنگ‌آزموده درباره اقدام‌مان تصمیم بگیریم.

ادموند همین دم در سراپرده‌تان حضور خواهم یافت.
ریگان خواهر، شما با ما می‌آیید؟
گونریل نه.

ریگان ولی بسیار به‌جا خواهد بود؛ خواهش می‌کنم، با ما بیایید.
گونریل [با خود] او هوا پی می‌برم چه کلکی در کار است. [بلند می‌گوید]
خواهم آمد.

(ادگار در لباس مبدل وارد می‌شود)
ادگار اگر حضرت والا با همچو من مردی بینوا هرگز به سخن درآمده باشند، پس دو کلمه‌ای هم از من بشنوید.
آلبانی به کارت رسیدگی می‌کنم. حرف بزن.

(ادموند، ریگان، گونریل، افسران، سربازان، و ملازمان بیرون می‌روند)
ادگار این نامه را پیش از آن که آغاز به جنگ کنید بخوانید. اگر پیروز شدید، بفرمایید کسی را که نامه برای‌تان آورده با شیپور احضار

کنند؛ من، هر چند که ژنده‌پاره به نظر می‌رسم، می‌توانم خودم را
پهلوانی نشان دهم که دعوی بودنش را دارم. اما اگر شکست
بخورید، کارِ این جهان دیگر سرآمده است و دسیسه موقوف
می‌شود. بخت یارِ تان یاد!

آلبانی بمان تا من نامه را بخوانم.

ادگار از این کار متع شده‌ام. وقتش که برسد، کافی است منادیگر صدا
بزنند؛ دوباره حاضر خواهم شد.

آلبانی پس، خدائگهدار. کاغذت را نگاه خواهم کرد.

(ادگار بیرون می‌رود)

(ادموند از نو وارد می‌شود)

ادموند دشمن دیده شده است؛ سپاه‌تان را به صف کنید. اینک برآوردی
از نیروی واقعی‌شان که جاسوسان کشف کرده‌اند. ولی، کار اکنون
به اصرار از شما خواستار شتاب است.

آلبانی سرِ وقت خواهیم رسید.

(بیرون می‌رود)

ادموند برای هر دوی این خواهرها، من سوگند دلدادگی خورده‌ام؛ هر
کدام‌شان به دیگری حسد می‌ورزد، انگار مارگزیده و مار. کدام
یک‌شان را خواهم گرفت؟ هر دو تا؟ یکی؟ یا هیچ‌کدام؟ هر دو
اگر زنده بمانند، از هیچ‌یک نمی‌توانم برخوردار باشم؛ خواهر
بیوه را اگر برگزینم، گوتریل از خشم دیوانه خواهد شد؛ یا خواهر
دیگر هم، اگر شوهر زنده باشد، به دشواری می‌توانم به کام خودم
برسم. پس، فعلاً از یاری او در جنگ بهره‌مند می‌شویم؛ پس از
پایان کار، بگذار خواهری که می‌خواهد از شر او آسوده شود،
خود برای سر به نیست کردن سریش تدبیری بیندیشد. و اما،
دربارهٔ عفو لیر و کوردلیا که او قصد آن دارد، پس از آن که جنگ
پایان یافت و آن دو به چنگ ما افتادند، هرگز از عفو او برخوردار
نخواهند شد؛ زیرا دولت، تکیه‌اش بر من برای آن است که از وی
دفاع کنم، نه آن که به چون و چرا بنشینم.

(بیرون می‌رود)

صحنه دوم

دشتی میان دو اردوگاه.

شیپور آژیر از پشت صحنه. لیر، کوردلیا و نیروهای شان با صدای طبل و پرچم‌های افراشته وارد می‌شوند، و بیرون می‌روند.

ادگار و گلاوستر وارد می‌شوند.

ادگار اینجا، پدر، سایه این درخت را میزبان مهربان خود بدانید و برای پیروزی حق دعا کنید. من اگر باز نزدتان برگردم، برای تان وسایل آسایش فراهم آورد.

گلاوستر توفیق همراهتان باد، سرورم! (ادگار بیرون می‌رود)

(شیپور آژیر؛ پس از آن، عقب‌نشینی بار دیگر ادگار وارد می‌شود) ادگار دربرویم، پیرمرد! دستت را به من بده؛ در برویم! شاه لیر شکست خورد، خودش و دخترش اسیر شدند. دستت را به من بده، بیا.

گلاوستر دیگر نه، سرورم. آدم اینجا هم می‌تواند بیومد. چه! باز هم فکرهای تیره و تار؟ مرد باید رفتن از این دنیا را همان جور تاب بیاورد که آمدنش را. عمده آماده بودن است. برویم.

ادگار بله. این هم حقیقتی است. (بیرون می‌روند)

گلاوستر

صحنه سوم

اردوگاه انگلیسیان در نزدیکی دوبر.

پیروزمندان به با طبل و پرچم، ادموند با لیر و کوردلیا که اسیرند،
و افسران و سربازان و دیگر کسان وارد می‌شوند.

ادموند

اینها را چند تن از افسران ببرند و خوب محافظت کنند تا، پس از رسیدگی از سوی مراجع بالا، درباره‌شان حکم صادر شود.

کوردلیا

ما نخستین کسانی هستیم که با داشتن بهترین تئیت دچار بدترین حادثه شده‌ایم. ای شاه ستمدیده، من برای تو است که تن به خواری می‌دهم؛ و گرنه، خودم اگر تنها بودم، می‌توانستم ترشروی بخت ناهموار را با ترشروی بیشتر پاسخ بگویم. آیا این دخترها و خواهرها را ما نخواهیم دید؟

لیر

نه، نه، نه! بیا، به زندان خواهیم رفت؛ دوتایی، مثل پرندهگان در قفس، آواز خواهیم خواند. وقتی که از من دعای خیر بخواهی، نزدت زانو خواهم زد و از تو خواهم خواست که مرا ببخشی. زندگی‌مان این گونه خواهد بود؛ دعا می‌کنیم، آواز می‌خوانیم، برای هم قصه‌های قدیمی می‌گوییم، پروانه‌های طلایی را می‌بینیم و می‌خندیم، به گفت و گوی نگهبانان، مردم فرودست بیتوا، درباره اخبار درباره گوش می‌دهیم؛ خودمان با آنها صحبت می‌کنیم که بازنده کیست و برنده کیست؛ که آمد، که رفت؛ این جور، راز هر چیز را به دست می‌آوریم، گویی که جاسوسان خداییم؛ و ما، در چار دیواری زندان، شاهد بر آمدن و فرو افتادن دسته‌دسته بزرگان می‌شویم، مانند دریا که ماه به جزر و مدّ درمی‌آورد.

ادموند

بیریدشان.

لیر

کوردلیا، دخترم، برای تقدیس چنین فداکاری‌هایی، خدایان خود بُخُور می‌سوزانند. من آیا گرفتارت کردم؟ آن که بخواهد از هم جدا مان کند، باید از آسمان آتشپاره بیارد و ما را مانند دوروباه از اینجا براند. چشم‌هایت را پاک کن؛ آنها، پیش از آن که ما را به گریه درآرند، گوشت و پوست‌شان را خوره خواهد خورد، و این ماییم که زودتر بدبختی‌شان را خواهیم دید. بیا.

(نگهبانان لیر و کوردلیا را بیرون می‌برند)

ادموند

سروان، بیا اینجا؛ گوش کن، این یادداشت را بگیر؛

(کاغذی به او می‌دهد)

برو دنبال‌شان، زندان. من به تو یک درجه ترفیع داده‌ام؛ اگر آن‌گونه که در این کاغذ دستور داده شده عمل کنی، راه را به‌سوی جاه و مقام اشرافی به روی خودت باز کرده‌ای؛ این را بدان که مرد باید به رنگ زمانه باشد؛ یا بزدلی نمی‌توان مرد شمشیر شد؛ مأموریت بزرگ تو چون و چرا برنسی دارد؛ تو یا آن را به اجرا درمی‌آوری، یا آن که باید راه دیگری برای پیشرفت بجویی. به اجرا درمی‌آرم، سرور من.

افسر

ادموند

دست به کار شو. وقتی هم که مأموریت انجام گرفت، بنویس: «مژده!» توجه کن، می‌گویم بی‌درنگ آنچه را که نوشته‌ام انجام بده.

افسر

من از کشیدن یک گردونه عاجزم، جو بو داده هم نمی‌توانم بخورم؛ ولی، اگر کاری باشد که از دست آدمیزاد برآید، از عهده‌اش برمی‌آیم.

(بیرود می‌رود)

(بانگ شیورها و نوای سازها. دوک آلبانی، گونریل، ریگان، افسران و ملازمان وارد می‌شوند)

آلبانی

سرورم، شما امروز دل‌آوری تبارتان را نشان دادید، بخت هم خوب یاری‌تان کرد. از کسانی که در زدو خورد امروز در مقابل ما بودند، شما اسیرانی دارید؛ از شما می‌خواهم که آنها را به ما بسپارید تا آن‌گونه که سزاوار آند و امنیت ما نیز اقتضا دارد با

آنها رفتار شود.

ادموند

سرور من، فکر کردم صواب آن است که شاه پیر بدبخت را به زندان بفرستم و نگهبانانی بر او بگمارم؛ پیری‌اش جاذبه‌ای در خود دارد و، از آن بیشتر، عنوان شاه‌ی‌اش که قلب مردم را افسون می‌کند و همین می‌تواند، اگر او فرمان بدهد، نیزه‌هایی را که ما به خدمت گرفته‌ایم در چشم خود ما فرو کند. شهبانو را هم من همراه او فرستادم، و انگیزه‌ام در این باره باز همان بود. فردا، یا یک وقت دیرتر، آنها آماده خواهند بود تا در هر اجلاسی که شما تشکیل دهید حاضر شوند. امروز ما عرق و خون فراوان ریخته‌ایم؛ دوست، دوست خود را از دست داده است، و بهترین جنگ‌ها را، کسانی که در گرماگرم زدوخورده تیزی‌اش را چشیده‌اند تقریباً می‌کنند. پیگیری قضیه کوردلیا و پدرش جای مناسب‌تری می‌خواهد.

آلبانی

سرورم، با اعتماد به بردباری که در شماست، یادآور می‌شوم در این جنگ شما تابع منید، نه برادرم.

ریگان

این لطف را، ما خوش داشته‌ایم که در حقش بکنیم. فکر می‌کنم شما، پیش از گفتن چنان چیزی، می‌بایست نظر ما را جویا شوید. نیروهای ما را او به میدان برد، نمایندگی مقام من و شخص مرا داشت؛ به آن مقام هم می‌تواند بی‌درنگ ارتقاء یابد و خود را برادرتان بخواند.

گونریل

پرتند نروید؛ او یا شایستگی خودش می‌تواند به مقامی بالاتر از آنچه شما حساب کرده‌اید برسد.

ریگان

بهره‌مند از حقوق من و منصوب از سوی من، او همپایه بهترین مردان است.

گونریل

البته چنین می‌بود اگر او شوهرتان بود.

ریگان

چه بسا که سخنی از سرطنتز یک غیب‌گویی از کار درآید.

گونریل

هو، او هو! آن چشمی که همچو چیزی را به شما وانموده حتماً لوچ بوده.

ریگان

حالم خوش نیست، بانوی من؛ وگرنه، با حوصله فراوان

پاسخ تان را می‌دادم. ژنرال، سربازان و قلمرو موروثی‌ام را بگیر؛ آنها و من همه در اختیار توایم؛ شهرها و دژهایم از آن تو است؛ دنیا گواه باشد که من اینجا تو را سرور و خداوندگار خودم می‌گردانم.

گوتریل قصد دارید او را به همسری بگیرید؟

آلبانی تصمیم آن به اختیار خودتان نیست.

ادموند و نه به اختیار تو، سرورم.

آلبانی مردک دورگه، به اختیار من هست.

ریگان [به ادموند] طبل را به صدا درآر و اعلام کن که عنوان من از آن تو شده است.

آلبانی دست نگه‌دارید، به این علت که می‌شنوید. ادموند، من تو را به

جرم خیانت به کشور بازداشت می‌کنم، و همراه تو، این مار خوش خط و خال را [اشاره به گوتریل]. اما، درباره‌ی واگذاری عنوان‌تان. خواهر خویم، من به سود زخم مانع آن می‌شوم؛ زیرا او با این بزرگزاده قرار دست دومی گذاشته است. از این رو، من که شوهرش هستم، با اعلام نامزدی‌تان با او مخالفم. شما، اگر می‌خواهید شوهر کنید، محبت‌تان را به من ارزانی بدارید. همسرم با دیگری نامزد شده است.

سیاه‌بازی است!

گوتریل

گلاوستر، تو با خود سلاح داری؛ بگذار شیپور آوا برآرد؛ هرگاه کسی پیدا نشود که خیانت زشت و واضح و چند جانبه‌ی تو را ثابت کند، اینک این وثیقه‌ی هم‌اوردی من.

آلبانی

(یک دستکش فولادین رزم خود را به زمین می‌افکند)

من دعوی‌م را با سوراخ کردن قلب تو ثابت خواهم کرد؛ و پیش از آن که من مزه‌ی نان را بجشم، تو در جایی جز آن که من اینجا اعلام کرده‌ام نخواهی بود.

حالم ... آی، حالم بد است.

ریگان

گوتریل [با خود] جز این اگر می‌بود، دیگر هرگز خاصیت دارو را باور نمی‌داشتم.

ادموند این هم وثیقه‌ی من. (یک دستکش رزمش را به زمین می‌افکند)

در تمام دنیا، هر که مرا خائن بنامد رذل فرومایه‌ای است که دروغ می‌گوید. بگو شیپورزن بیاید؛ من از حقیقتِ خودم و از شرفِ خودم، در برابر هر که جرأتِ نزدیک شدن به خود بدهد، با پایداری نگاهیانی خواهم کرد.

های، یک منادیگر!

آلبانی

یک منادیگر! یک منادیگر!

ادموند

تنها به زور و بازوی خودت متکی باش؛ زیرا سربازانت که به ندای من زیر پرچم آمده بودند، به نام من مرخص شده‌اند.

آلبانی

بدحالی‌ام شدیدتر می‌شود.

ریگان

حالتش خوش نیست؛ بیریدش به چادر من.

آلبانی

(ریگان را بیرون می‌برند)

(یک منادیگر وارد می‌شود)

منادیگر، بیا اینجا.

بگو شیپور بنوازند، و تو این را بلند بخوان.

(شیپوری به صدا درمی‌آید)

شیپور نواخته شود!

افسر

«اگر مردی، اصیل‌زاده یا دارای یکی از درجات ارتشی، خواسته باشد درباره‌ی ادموند که عنوان کُنتِ گلاوستر را به خود بسته است تأیید کند که او از چند جهت خائن بوده، بیاید و در سومین بانگ شیپور خود را معرفی کند. بکوشد و دفاعش بی‌باکانه باشد.»

منادیگر

(بانگ نخست شیپور)

شیپور!

ادموند

(بانگ دوم)

بار دیگر!

منادیگر

(بانگ سوم)

باز بار دیگر!

(و در پاسخ، از پشت صحنه، بانگ شیپور)

(ادگار، با شیپوری که پیشاپیش او نواخته

می‌شود، سلاح پوشیده وارد می‌شود)

از او پرس که مقصودش چیست و به چه انگیزه‌ای به فراخوان شیپور آمده است.

آلبانی

شما کیستید؟ چه نام دارید؟ عنوان‌تان کدام است؟ و چرا به این فراخوان پاسخ می‌دهید؟

منادیگر

دانسته باش، نامم گم شده؛ دندان‌های خیانت آن را خاییده و

ادگار

خوره‌وار خورده. با این همه، من مانند حریفی که به جنگش آمده‌ام اصیل زاده‌ام..

کیست آن حریف؟

آن کسی که با نام گُنت گلاوستر سخن می‌گوید کیست؟

خود من، گفتنی چه داری؟ بگو.

شمشیرت را از نیام درآور، تا اگر گفته‌ام توهینی به یک قلب شریف باشد، بتوانی از گوینده انصاف بگیری. این هم شمشیر من؛ نگاهش کن، ضامن شوف و سوگند و ایمان من است. تو، یا همه زورمندی و جوانی و جاه و مقامت، با وجود شمشیر پیروزمند و بخت نوحاسته فروغناکت، به رغم دلیری و نیروی اراده‌ات، به جلد اعلام می‌کنم که خائنی، نادرست و فریبکار با خدایانت، با برادرت، با پدرت؛ توطئه‌گری به قصد جان این فرمانروای بزرگ نام‌آور؛ خائن نشان داری همچون غوک، از فراز فرق سر تا گرد و خاک زیر پاهایت... و اگر بگویی «نه»، همین شمشیر، همین سلاح، عزم آن دارند که با بهترین مایه دلیری‌ام، بر قلب تو که روی سختم با آن است، بکوبند و ثابت کنند که دروغ می‌گویی.

به حکم عقل، می‌باید نامت را بپرسم؛ ولی، از آنجا که ظاهر تو بس آراسته و سلحشورانه می‌نماید و زیانت در گفتار از خاستگاه نژاده‌ات دم می‌زند، به خوبی و از سر اطمینان می‌توانم از مقررات آیین پهلوانی طفره بروم، به چیزیش نگیرم و به آن پشت کنم. من این تهمت‌های خیانت را به سر خودت می‌کوبم تا با دروغت که دوزخ هم دشمنش می‌دارد قلبت را له کند، و اگر ضریت‌شان کج برود و درست کارگر نیفتد، این شمشیر من راه به روی‌شان خواهد گشود تا برای همیشه آنجا بمانند. شیپورها، بانگ برآید!

(بانگ شیپورها. با هم نبرد می‌کنند. ادموند می‌افتد)

نکشش، نکشش!

این خدعه است، گلاوستر! بر حسب آیین سلحشوری، تو ناگزیر

آلبانی

ادگار

ادموند

ادگار

ادموند

آلبانی

گونریل

از پاسخ به یک حریف ناشناخته نبودی؛ تو مغلوب نشده‌ای، بلکه گولت زده‌اند، فریب خورده‌ای.

آلبانی

دهنت را ببند، زن، وگرنه با این کاغذ می‌بندمش. و تو، آقا، که از هر بد که نامت دهند بدتری، بگیر، داستان بدکرداری‌ات را بخوان. و شما، بانو، لازم نیست اشک بریزید؛ می‌بینم که به‌جا می‌آریدش.

(نامه را به گلاستر می‌دهد)

گونریل

گیریم که همین باشد؛ اجرای قانون به دست من است، نه به دست تو؛ چه کسی می‌تواند برای آن نامه از من بازخواست کند؟ (بیرون می‌رود)

آلبانی

غول بدسرشت! تو این کاغذ را می‌شناسی؟

ادموند

از من نپرسید چه چیزی را می‌شناسم.

آلبانی [به یک افسر] از پی باتو برو؛ دست از جان شسته است، مراقبش باش.

(افسر بیرون می‌رود)

ادموند

آنچه شما مرا بدان متهم کرده‌اید، من کرده‌ام؛ بیشتر و بسیار بیشتر از آن کرده‌ام. گذشت زمان آشکارش خواهد کرد. هر چه بود گذشت. من هم دیگر گذشته‌ام. ولی، تو که این گونه بر من چیره شدی، کیستی؟ اگر اصیل‌زاده باشی، می‌بخشمت.

ادگار

بگذار غمخوار یکدیگر باشیم. ادموند، من در تبارم به هیچ‌رو از تو کمتر نیستم؛ اگر هم بیشتر بوده‌ام، تو به همان بهانه بیشتر آزارم داده‌ای. من نامم ادگار است، فرزند پدر توام. خدایان عادلند؛ از هرزگی‌های دلخوش دارنده‌مان افزاری برای شکنجه‌مان می‌سازند؛ آن لذت تاریک و تبه‌کارانه پدر که نطفه‌ات با آن بسته شد، بهای آن را پدر یا چشم‌هایش پرداخت. درست گفتی، حقیقت همین است؛ چرخ فلک یک دور تمام گردیده است؛ و من اینجایم.

ادموند

آلبانی [به ادگار] فکر می‌کنم، خود رفتار تو از یک بزرگواری شاهانه خبر می‌دهد؛ باید در آغوش بگیرم. قلبم از اندوه بشکافد اگر هیچ‌گاه به تو یا پدرت کینه داشته‌ام.

- ادگار شهزاده ارجمند، می‌دانم.
- آلبانی خودتان را کجا پنهان می‌کرده‌اید؟ چگونه بر مصائب پدرتان آگاه شده‌اید؟
- ادگار با پرستاری از او، سرورم. در این باره داستان کوتاهی از من بشنوید که، پس از گفتنش، ممکن است که قلبم بشکافد؛ آن اعلام خونبار تبعید که از نزدیک تعقیب می‌کرد، و او! آن دلبستگی آدمی به جان خود که شیرین است، تا جایی که خوش‌تر داریم هر ساعت از ترس مرگ بمیریم تا آن که یک‌باره ترک زندگی بگوییم. همان به من آموخت که خودم را در ژنده پاره‌های یک دیوانه جا دهم و به ریختن درآیم که حتی سگ‌ها بدان اعتنا نکنند. در چنین جامه‌هایی بود که من به پدرم برخوردم، با آن حلقه‌های خونین چشم که نگین‌های گرانمای شان به تازگی گم گشته بود. و من راهنمای او شدم، راهش بودم، برایش گدایی کردم، از نومیدي نجاتش دادم؛ اما، و این خطا بود. خودم را هیچ به او نشاناساندم، مگر نیم‌ساعتی پیش، هنگامی که سلاح پوشیده بودم و در حالی که، به رغم امیدواری‌ام، اطمینانی به چنین موفقیت شایان نداشتم، از او خواستم که دعای خیرم کند، و از اوّل تا آخر، آوازی‌هایم را برایش گفتم. و، افسوس! قلبِ مویرداشته‌اش ناتوان‌تر از آن بود که تاب بیاورد؛ میان دو نقطهٔ اوج احساس، شادی و اندوه، لبخند زنان از هم شکافت.
- ادموند این گفتارتان منقلبم کرد. می‌خواهم، اگر بتوانم، راه نکوکاری در پیش بگیرم؛ ولی باز به سخن ادامه بدهید؛ همچو می‌نماید که چیز بیشتری برای گفتن دارید.
- آلبانی اگر چیز بیشتری هست که ناچار اندوه‌بارتر است، آن را برای خودتان نگه دارید؛ زیرا از شنیدن همین قدرش نزدیک است آب شوم.
- ادگار شاید به نظر رسد که این نهایت اوج محبت است نه اندوه، ولی واقعهٔ دیگری که گستردگی بی‌اندازه بیشتری داشت از این هم

فراتر رفت. هنگامی که من در بیشترین ترس از غوغای بدخواهان بودم، مردی آنجا آمد و به دیدن من در آن بدترین خال از هم‌صحبتی با شخصی چنان نفرت‌انگیز سرباز زد، ولی پس از آن، چون پی‌برد کسی که همچو وضعی را بر خود هموار کرده کیست، با بازوان زورمندش در گردنم آویخت و چنان نعره‌ای سر داد که گفתי آسمان ترکیده است؛ سپس خود را روی پدوم انداخت و رقت‌انگیزترین داستانی را که گوش آدمی هرگز شنیده است درباره‌ی لیر و خودش حکایت کرد، و گله و زاری‌اش به هنگام گفتن چندان فزونی می‌گرفت که نزدیک بود تارهای زندگی از هم بگسلد. در این میان، شیپور دوبار بانگ برداشت و من در حالی که از خود بی‌خود گشته بودم او را ترک کردم.

ولی او که بود؟

آلبانی

ادگار

کنت، سرورم، کنت از همه جا رانده که با لباس مبدل از پی دشمنش، لیر، می‌رفت و خدمت‌هایی برایش انجام می‌داد که یک بنده زرخرید از آن روی گردان است.

(یک نجیب‌زاده با کاردی خون آلود وارد می‌شود)

کمک، کمک! آی کمک!

نجیب‌زاده

چه نوع کمکی؟

ادگار

حرف بزن، مرد.

آلبانی

این کارد خونی چیست؟

ادگار

گرم گرم است، بخار می‌کند. درست از قلبش بیرون کشیده شده ... او! مرده است.

نجیب‌زاده

چه کسی مرده؟ حرف بزن، مرد.

آلبانی

بانوی تان، سرورم، بانوی تان. خواهرش را زهر خورانده، خودش اقرار کرده است.

نجیب‌زاده

من با هر دوشان نامزد بودم، اکنون هر سه در یک لحظه ازدواج می‌کنیم.

ادموند

اینک کنت که می‌آید.

ادگار

زنده باشند یا مرده، در معرض دید همگان بگذاریدشان. این

آلبانی

نمودار قضاوت آسمانی که از آن بر خود می‌لرزیم ما را به ترحم
بر نمی‌انگیزد. (نجیب‌زاده بیرون می‌رود)

(کنت وارد می‌شود)

اوه! این آیا اوست؟ حال و هوای روز اجازه خوشامد گفتن که
رسم ادب بر آن اصرار دارد نمی‌دهد.

آمده‌ام تا به شاه خداوندگارم «شب خوش!» بگویم؛ او آیا اینجا
کنت نیست؟

مسئله مهمی که فراموش مان شده بود! ادموند، بگو، شاه
کجاست؟ کوردلیا کجاست؟

(نعش‌های گونریل و ریگان به صحنه آورده می‌شوند)

این‌ها را می‌بینی، کنت؟

افسوس! برای چه بود، این؟ کنت

از عشق‌شان به ادموند. به خاطر من، یکی دیگری را زهر
ادموند خوراند، بعد هم خودش را کشت.

راست و درست، همین. چهره‌هاشان را ببوشانید. آلبانی

سخت آرزو دارم زنده بمانم و، به رغم مرشت خودم، کار تیکی
ادموند بکنم. زود کسی را به دژ بفرستید، شتاب کنید. زیرا، در نوشته‌ام،

به کشتن لیر و کوردلیا فرمان داده‌ام. تا دیر نشده کسی را بفرستید.

به دو بروید. های، بدوید! بدوید! آلبانی

به که باید رجوع کرد، سرور من؟ چه کسی مأمور اجراست؟ ادگار

برای تأخیر حکم، نشانه‌ای از تو لازم است، ادموند.

خوب فکری است. شمشیرم را بگیر، به فرمانده دژ بده. ادموند

عجله کن، از جان مایه بگذار! (ادگار بیرون می‌رود) آلبانی

[اشاره به ادموند] ببریدش از اینجا.

(لیر، که کوردلیای مرده را روی دست‌های خود دارد، با ادگار،

افسر و دیگران وارد می‌شود)

لیر شیون کنید، شیون، شیون، شیون! اوه! شما مردها را مگر از

سنگ ساخته‌اند؟ من اگر زبان‌ها و چشم‌های شما را داشتم،

چنان به کارشان می‌گرفتم که طاق آسمان از هم پاشد. دخترم

برای همیشه رفته است. من می‌دانم مرده کدام است و زنده کدام؛ او مرده است، مثل زمین. یک آینه به من بدهید. اگر از دم زدنش آینه تار شود یا لک بردارد، پس زنده است.

کنت

مگر این پایان موعود جهان است؟

ادگار

یا تصویری از همان وحشت رستخیز؟

آلبانی

بر افتادن و نابود شدن.

لیر

این پَر تکان می‌خورد؛ او زنده است! اگر این باشد، لبخند بخت است که همهٔ اندوهان سراسر عمرم را باز می‌خرد.

کنت [زانو زده] آه، خداوندگار مهربانم!

لیر

خواهش می‌کنم، دوز شو.

ادگار

این کنت بزرگوار است، دوست شما.

لیر

مرگ بر همهٔ شما آدمکش‌ها، خیانت‌کارها! کاش می‌توانستم نجاتش بدهم؛ ولی او دیگر برای همیشه رفته است. کوردلیا، کوردلیا! کمی باز بمان. ها! چه می‌گویی؟ صدایش همیشه نرم بود، مهربان، آهسته - صفتی بسیار پسندیده در زن. من آن نامردی را که خلق آویزت کرد کشتم.

افسر

راست است، سرورم. کشتش.

لیر

مگر نه، رفیق؟ روزی را به یاد می‌آورم که با شمشیر آبدار و برنده‌ام همه‌شان را به جست و خیز درمی‌آوردم. حالا دیگر پیرم، و همان ناکس‌ها کلکم را می‌کنند. شماها کیستید؟ چشم‌هایم خیلی درست نمی‌بینند؛ رک و راست به شما می‌گویم.

کنت

سرنوشت اگر لاف بزند که از همهٔ مردم دو تن را هم دوست داشته و هم دشمن، یکی از آن دو اینک پیش چشم ماست.

لیر

دید چشمم تار است. شما کنت نیستید؟

کنت

خودمم، خدمتگزار شما، کنت. چاکرتان کایوس^۱ کجاست؟

لیر

مرد خوبی است، می‌توانم این را به شما بگویم. دست بزن دارد، تند و تیز. ولی مرده است و هفت تا کفن پوسانده.

کنت

نه، سرور مهربانم، من درست خود آن مردم، کایوس...

- لیر بی‌درنگ رسیدگی خواهم کرد.
- کنت ... که از نخستین نشانه تغییر حال و ضعف پیری‌تان گام‌های اندوه‌بارتان را دنبال کرده است.
- لیر به اینجا خوش آمدید.
- کنت نه من خوش آمدم، نه هیچ کس دیگر؛ همه چیز اینجا افسرده و تیره و سوگوار است. دختران بزرگ‌ترتان از پا درآمدند در نومی‌دی مرده‌اند.
- لیر ها، همچو گمان می‌کنم.
- آلبانی نمی‌دانند چه بگویند، بهوده است که خودمان را به او معرفی کنیم.
- ادگار پاک بهوده.
- افسر سرور من، ادموند مُرد.
- آلبانی دیگر پرکاهی اهمیت ندارد. شما دوستان بزرگوار و سروران، اکنون از قصدمان آگاه‌تان می‌کنیم؛ برای این بزرگی به خواری افتاده، هرگونه لوازم آسایش که از دست‌مان برآید فراهم خواهیم کرد. تا زمانی که این اعلیحضرت پیرزنده است، ما قدرت مطلق خودمان را به او وامی‌گذاریم. [به ادگار و کنت] شما حقوقی از دست رفته‌تان را، با درآمدها و چنان اضافاتی که شرف و بزرگی‌تان حتی بیش از حد ضرور شایستگی آن را داراست، باز خواهید یافت. همه دوستان پاداش وفاداری‌شان را خواهند گرفت و همه دشمنان جام کیفرشان را سر خواهند کشید. او!
- نگاه کنید، نگاه کنید!
- لیر و دلفک بیچاره‌ام حلق آویز شده! نه، نه، زندگی نه! برای چه یک سگ، یک اسب، یک موش صحرایی از زندگی برخوردار باشند و تو هیچ نفس نکشی؟ تو دیگر هرگز، هرگز، هرگز، هرگز نخواهی آمد! خواهش می‌کنم از شما، این دکمه را باز کنید. سپاسگزارم، آقا. این را می‌بینید؟ نگاهش کنید، لب‌هایش را نگاه کنید. آنجا راه آنجا را نگاه کنید.
- ادگار از هوش می‌رود! سرورم، سرورم!

- کنت پاره شو، قلب من، از تو می‌خواهم، پاره شو.
 ادگار سرور من، آن یالا، نگاه کنید.
 کنت روح اوست، مزاحمش نشو. بگذارش برود. با کسی که بخواهد
 باز تا چندی او را به آخور این دنیای پر مشقت ببندد دشمنی
 خواهد کرد.
 ادگار دیگر رفته است، واقعاً.
 کنت عجب این است که توانست مدتی چنین دراز تاب بیاورد؛
 زندگی‌اش غصبی بود، به‌راستی.
 آلبانی از اینجا بیریدشان بیرون. کارمان اکنون پرداختن به مراسم
 سوگواری است. [به کنت و ادگار] شما دوستانِ جان و دلم،
 دوتایی بر این کشور فرمان برانید و از دولت آسیب‌دیده‌مان
 نگهداری کنید.
 کنت من، سرورم، سفری در پیش دارم و باید به‌زودی عازم شوم؛
 خداوندگارم مرا به خود می‌خواند و نمی‌توانم «نه» بگویم.
 آلبانی بار سنگین این روزگار را باید به دوش کشید؛ آنچه حس می‌کنیم،
 سخن از همان بگوییم، نه آنچه گفتش بر ما ضرور شمرده
 می‌شود. آن که پیر است بار بیشتری بر دوش برده است؛ ما که
 جوانیم، کاش هرگز نه آن همه ببینیم و نه آن همه طولانی عمر
 کنیم. (با نواهی موسیقی عزاء، ییزون می‌روند)

شاهان

ویلیام شیکسپیر

در آینه آئین



King Lear

شونمان



نشر آتیه

شابک: ۹۶۳-۶۳۷۳-۳۲-۱

ISBN: 964-6373-32-1